۵۸۲

دیوان ہلالی

دیوانِ ھلالی، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق،
بلا صحافت، اندازہ ۱۲ سطور فی صفحہ،

کتابِ قلمی،



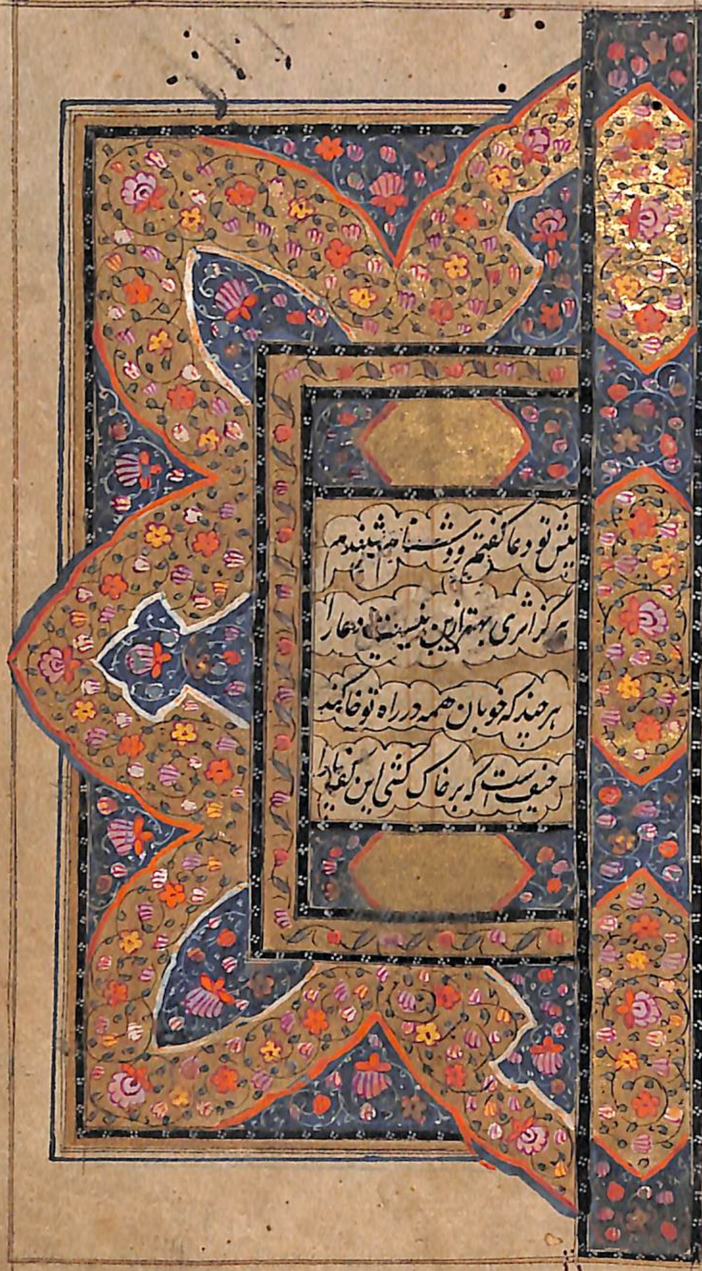
ای نور خدا در نظر از روی تو ما را

بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جانبخش تو همراه صبا شد

خاصیت عیسیست دم باد صبا را

2



پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
هرگز اثری بهتر از این نیست دعا را
هر چند که خوبان همه در راه تو خاکند
حیفست که بر خاک کشی این کف پا را

من خواستم که آسوده بکنجی بنشینم
بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

آن روز که تعلیم تو میکرد معلم
در لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را



گر یار کند میل هلالی
عجبی نیست



شاهان چه عجب
گر بنوازند گدا را

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا
عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا

در آب و آتش است درون و برون مرا
هم سینه شد پر آتش و هم دیده پر آب

شوخی که بود خوردن من کام او
تیغم بر مراد خویش ببیند کنون مرا

خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون
آخر فکند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا



گر یار کند میل هلالی
عجبی نیست



غریب

یار من آنجا و من اینجا چه باشد گر فلک
یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

ناله کمتر کن هلالی پیش سگانش بعد ازین
تا نه زنی از میان مردمان رسوا مرا

غیر هلالی

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق / مایهٔ بازار رسوائیست این سودا مرا



باز می آید هلالی / بر سر سودای عشق

کاشکی در سر نی / افتاد این سودا مرا



گه گه بخوان بلطف سرافراز کن مرا / ای من سگت بگوی خود آواز کن مرا

تا با تو راز گویم فارغ شوم ولی / بهر خدا که همدم و همراز کن مرا

بازی مکن که بیخبر افتم بخاک کوی / یعنی که نیم کشتهٔ آن ناز کن مرا

چون کاکل تو چند نگشت از سرت / تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا

لطف تو معجز نیست که بر مرده جان دهد / لطفی بکن و زندهٔ جاوید کن مرا



با غمزه سوی هلالی / نظر فکن

وز جان هلاک غمزه / غماز کن مرا



من کیستم تا هر زمان پیشش نظر بینم ترا / گاهی نظر کن سوی من تا ور کند بینم ترا

افتاده بر خاک درت خوش آنکه آئی بر سرم / تو زیر پا بینی و من بالای سر بینم ترا

یکبار بینم روی تو دل را چنان تسکین دهم / لیکن نماند جان من صد بار اگر بینم ترا

11

از دیدنت بیخود شدم بیشت نالیدم ولی
تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم ترا

گفتی که هر کس یک نظر بیند مرا جان میدهد
من هم بجان در خدمتم گر یک نظر بینم ترا



تا کی هلالی را چنین
از خویش میداری جدا

یارب که ای چرخ
فلک زیر و زبر بینم ترا



دیدیم زیاران وفاداری بسی را
اما بوفای تو ندیدیم کسی را

فریاد که کشیدیم و فریاد ندیدیم
در بادیهٔ عشق تو فریادرسی را

گر در نظر افتاد رخت تو عجب نیست
در دیدهٔ خود رو نتوان داد خسی را

قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه
چندان اثری نیست هوا و هوسی را



بنشین بکش این
آه و فغان چیست هلالی

از خود مکن آزرده
چنین هم نفسی را



ای شوخ مکش عاشق خونین جگری را
شوخی مکن اینکار که کشتن دگری را

زنهار ز هر دل نظری سوی تو باشد
زنهار مرنجان دل صاحب نظری را

از دور فلک هیچکسی یاد ندارد
ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را

روزیکه

روزیکه در قفس بروی ما نگشایی | از عالم بالا نگشایند دری را

سر خاک شد از سجده و آن کافر بدکیش | تا چند پرستیم خدا بیخبری را



از گوشهٔ بتخانه برون | آئی هلالی

شاید که ببینیم بتی | جلوه گری را



ای همچو گلزار ارم کل کل ترا رخسارها | وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها

هردم بجستجوی تو صد بار آیم سوی تو | هر بار پیش روی تو خواهم که نالم زارها

تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته | سرو از خجالت ساخته جا از پس دیوارها

من همچو چنگ از غم بده بر سینه ناخن زده | صد ناله زار آمده از هر رگ و تارها

می نوش در طرف چمن نظاره کن سیر و سمن | تا من بکام خویشتن بینیم در آن رخسارها

سر در رهت بنهاده ام جان از برت در داده ام | من بارها افتاده ام کار منست این کارها



ای محرم راز نهان | در پند من کن زبان

کز ننگ و ناموس جهان | وا رو هلالی عارها



نمیتوان بجفا قطع دوستداری ما | که از جفای تو بیش است دوستداری ما

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز
گلی نرست ز باغ امیدواری ما

غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد
که با تو میکند اظهار بیقراری ما

بچشم چون تو عزیزی شدیم خوار ولی
ز عزت دگران بهتر است خواری ما



ز حال زار هلالی
فلک بناله درآید



شبی که یاد کنیم
ز آه و زاری ما

بروز غم بسکش خواهم که بر سید خاک پای آنرا
که یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را

عجب خاری خلید از نو گلی در سینه ام
که برد از خاطر من خار خار گلعذاران را

ز ما امروز با اغیار چندان سیر و گشتن
دریغا تازه خواهد کرد داغ دلفگاران را

بصد امید عزم کوی تو دارند مشتاقان
خداوندا بامیدی رسان امیدواران را

اگر من بلبلم اما تو آن گلبرگ خندانی
که از باغ تو بوئی بوی نسرین پرن
نسرین هزاران را



هلالی کیست کاکنون
بخون اینچنین صیدی



توسن انگیز و قتل تو
چه حاجت شهسواران را

چندنا دیر

چند نادیده کنی آه چه دیدی از ما / نشنوی زاری ما و چه شنیدی از ما

آخر ای آهوی مشکین چه خطا رفت که تو / با همه انس گرفتی و رمیدی از ما

حیف باشد که چو گل بر کف هر خار دهی / دهنی را که بصد ناز گزیدی از ما

بود مقصود تو آزردن من سنگدلی / که بمقصود دل خویش رسیدی از ما

کام جان است ببار از غم من صد تلخی / که بیک عشوهٔ شیرین نخریدی از ما

اینک آن جان ستم دیده که هیچت بدلست / اینک آن دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بزلف تو چو هلالی دل و جان بهوس بستیم / تو بشمشیر جفا مهر بریدی از ما

من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را / گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را

چشم ناپاک بران چهره دریغست دریغ / دیدهٔ پاک من اولیست تماشایش را

ناز بسیار از آن سرو سهی سرتاپا / آنچه نازست بنازم قد و بالایش را

خواهم از جان جامهٔ خلعت انس و روان / تا در آغوش کشم قامت رعنایش را

جای او دیدهٔ خونبار شد ای ابر برو / هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را

هیچکس دل بجز بداری یاری ندهد | که بهم برزند چین تو سودائیش را



زان دو لب
کاش گوئی

هست تمنای هلالی سخنی
که برآرند تمنایش را



گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا | شیوهٔ سلطان عشقم تا چه فرماید مرا

بستهٔ زلف پریرویان شدن از عقل نیست | لیک من دیوانه‌ام زنجیری باید مرا

بس که کردم پیش مردم گریه و سودای خود | بعد ازین بر گریه خود خنده می‌آید مرا

وعدهٔ وصل توام داد اندکی | تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا



وه که خواهد شد
جان غمخوره سود

هلالی خانهٔ عمرم خراب
چند از غم نغز ساید مرا



نیامیزد میان مردمان آن تندخو با ما | چه خوش باشد که ما در گوشه‌ای باشیم او با ما

ز بدخوئی بجا در جنگ با غیر آشتی دارد | چه دارد یا رب این بیگانه خوئی جنگجو با ما

کنون خود از نکوئیها میکند هر دم | ولیکن تا چه خواهد کردن آن روی نکو با ما

بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل | ز کویت میرویم اینک هزاران آرزو با ما

اگر بهوی

اگر پهلوی ما از طعنهٔ اغیار ننشینی
چنان جای نشستن ها بری که باشی روبرو با ما

رقیبا گفتگوی عشق را هموار دمی باید
خدا را چو شوی ولی وردی مکن این گفتگو با ما

هلالی یافت شهر عشق از هر سو
عجب شهری که غم رو کر
غم دیگر
ده دست از چار سو با ما

آرزومند توام بنمای روی خویش را
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را

خوبرو را خوی بد لایق نباشد جان من
همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را

جان و ران الفت کمتر شانه کن تا تسلی
ذک جان مرا هم تار موی خویش را

چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی
بیش بر گردون رساندی خاک کوی خویش را

مردم و عیسی دمی خواهم که یابم زندگی
همره باد صبا بفرست بوی خویش را

آن نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آب روی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک
هیچ امری نه بندم
خوبان کن ولی
گفتگوی خویش را

که نمک ریزد بزخم که بشکند پیمانه را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را

هر کجا شبها ز سوز خویش گفتم شمهٔ
شمع را بگداختم آتش زدم پروانه را

قصهٔ پنهان من افسانه شد انهم خوش است
پیش او شاید رقیبی گوید این افسانه را

این همه بیگانگی با آشنایان بس بود
کاشنای خویش کردی هر دم بیگانه را

از هلالی دیگر ای ناصح خردمندی مجوی
پیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا
دشمن جانی و از جان دوست میدارم ترا

گر بصد تیغ جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازک به برگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن ز دام
جان بکف بگذارم و از کف نگذارم ترا

گر برون آرند جانم از خلوتگاه دل
نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا

یکدو روزی صبر کن ای جان که بر لب آمده
زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

این چنین کز صوت مطرب بزم عیشت بر فلک
مشکل آگاهی شود از نالهٔ زارم ترا

گفت میخواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

بچه نسبت کنم آن سروقد دلجو را
هر چه گویم به از آنست چه گویم او را

آنکه بدخوی مرا داد چنین روی نکو
کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخو را

مشنو بهر خدا در حق من قول رقیب
که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را

تیغ بر من چه زنی حیف که هیچو تو کسی
بهر آزار سگی رنجه کنی بازو را

چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفکن
پند بشنو بسگان رام مکن آهو را

بس که دارم الم از دل پی آزردن او
شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را



چون هلالی صفت [illegible] گویم و بس
که بسی معتقدم این صفت نیکو را



مه من بجلوه گاهی که ترا شنوده‌ام انجا
جگرم ز غصه خون شد که چرا نبوده‌ام انجا

که بسجده خاک راهت بسرشک سنگیم گل
غرض آنکه دیر ماند اثر سجود هم انجا

بطواف کویت آیم همه شب‌ها و روزی
که نیازمند خود را توجهی نمود هم انجا

پس ازین بکوی خوبان ز کسی وفا نجویم
که دگر نماند یاری که نیازموده‌ام انجا

من و خاک آستانت که همیشه سرخ رویم
بهمین قدر که روزی رخ زرد سوده‌ام انجا



بسر رشش هلالی
چو تفاوتی ندارد



ز هلاک من کرا غم
عدم و وجود من انجا

با تو چندان محبتست مرا
لی تو چند انکه محنتست مرا

مردم و سوی من نمی نکری
بنکری کین چه حیرتست مرا

رخ نهفتی و لی بدیدهٔ دل
نقش روی تو صورتست مرا

نسبت من چه میکنی برقیب
با رقیبان چه نسبتست مرا



خوار شد بر درت
این نه خوار نیست



هلالی وگفت
غربتست مرا

یار چون در جام می بیند رخ گلفام را
عکس رویش چشمهٔ خورشید سازد جام را

جام می بر دست من ننکست از من مجوی
نیکنامی فو چکار آید من بدنام را

ساقیا جام و قدح را صبح و شام از کف منه
کین چنین خورشید و ماهی صبح شام را

فتنه انگیزست دوران جام می ورد ست او
تا نه بینم فتنهای کردش ایام را

از خدا خواهد هلالی دمبدم جام نشاط
کو حریفی تا با قی کوید این پیغام را

یار ما رک

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را | گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد | چند پوشم سینه ریش دل افگار را

بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب | مرهمی نه کز دلم بیرون برد آزار را

روز هجر از خاطرم اندیشه وصلت برفت | آرزوی صحبت از دل کی رود بیمار را

باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من | چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هر چه هست | صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را



دیده بر دیدار جانان

از خدا خواهد هلالی

دولتی باشد عظیم

دولت دیدار را



که کهی خوانی و پرسی که چه حالست ترا | حال من بین حالها کن آنچه سوالست ترا

میکنم یاد تو و میروم از حال بحال | من بآن حال نپرسی که چه حالت ترا

سالها شد که خیال کمرت می بندم | هرگزم هیچ نگفتی چه خیالست ترا

ای به بستان لطافت ز خزان ایمن باش | که هنوز اول نوروز جمالست ترا

وصف حسن تو چگویم که ز اوصاف جمال | هر چه باید همه در حد کمالست ترا

نوبت گو کبهٔ جان من است ای خورشید
بیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا

عمر بگذشت هلالی
به امید دهنش
خود بگو آنچه تمنای
محالست ترا

دلا ذوقی ندارد عشرت دنیا و شادیها
خوش است آن نادردمندیها و عشق نامرادیها

من مجنون مدهوشم و سرگردان بهر وادی
ببین کاخر جنون انداخت ما را در چه وادیها

بجز خون دل سواد دیده را نشستم بی حسرت
که از خط مرا محروم کرد این بی مرادیها

چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای او
چه غم است اینکه من داریم بروی اعتمادیها

چه گم کردم دل خود را چه سود از ناله و فریاد
که نتوان یافت آن گم کرده را با این منادیها

دل من خاک راهست اعتقاد پاک آن کویش
ولی آخر چه بی میکشد پاک اعتقادیها

هلالی دیگران از وصل او
شادند و من غمگین
خوشا روزی که من
هم داشتم زین وصل شادیها

چون گل از تاب می گل گل تراخسارها
آرزوی برگ گل در سینه دارم خارها

هر دم بجست و جوی تو صد بار آیم سوی تو
هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها

تو با خدا فراخته ره سوی باغ انداخته‌ایم ‌‌ سرو از خجالت ساخته جا در چمن تو مارها

من همچو چنگ از غم بده بر سینه ناخن زده ‌‌ صد ناله زار آمده از هر رگم چون تارها

می نوش بر طرف چمن نظاره کن سرو و سمن ‌‌ تا من بکام خویشتن بینم در آن رخسارها

سر در رهت بنهاده ام جان در حوالت داده ام ‌‌ من بار کار افتاده ام کار نیست انکارها



ای محرم راز نهان ‌‌ در بند من بگشا دهان

گر نام خود ناموس من ‌‌ پنهان ندارد هلالی عارها



گر دعای دردمندان مستجاب است ای حبیب ‌‌ از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب

درد و بیماری و اندوه و غریبی مشکل است ‌‌ ای مسکین که هم بیمار باشد هم غریب

سر ببالینم ز درد هجر تا دیگر آمده است ‌‌ گر سر بالین من آرد شرمند بر خیزد طبیب

ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را ‌‌ تا کی از دیدار گل محروم باشد عندلیب



چون هلالی بی مه رویت ‌‌ ز جان سیر آمدم

کس مباد از خوان ‌‌ وصل ماهرویان بی نصیب



ای شده خوی تو بدتر با من از خوی رقیب ‌‌ روزم از هجر سیه ساخت که چون روی رقیب

سگ هر کوی که کویی ز رقیب تو بهست / لیک پیش تو به از ماست سگ کوی رقیب

بس که از کعبهٔ کوی تو مرا مانع شد / گر همه قبله شود رو نکنم سوی رقیب

این همه چین که در ابروی رقیبست ترا / کاش چین در زلف تو بودی نه در ابروی رقیب

گر به هر سوی رقیب از فلک آید سنگی / آن نه بنیست سزای سر بدخوی رقیب

تا رقیب از تو مرا وعدهٔ دشنام آورد / ذوق آن مژده مرا ساخت خاک کوی رقیب

یار پهلوی رقیبست و من از رشک هلاک / غیر ازین فایده نیست ز پهلوی رقیب



چون هلالی اگر از یار [illegible] / [illegible] نیست مرا [illegible] / فتادم چه عجب ما [illegible] / بازوی رقیب



شب هجرست و مرگ خویش خواهم از خدا امشب / اجل روزی که خواهد سوی من آید گو بیا امشب

چنین دردی که من دارم نخواهم رست ازین غمها / بیا بنشین که خواهم جان سپردن پیش رو امشب

دل و جانی که بود آوارهٔ دوش از غم هجران / دگر یارب غم هجران چه میخواهد ز ما امشب

ز سر شد خاک درگاهت بیا فرسوده در راهت / مرا چون شمع باید سوخت از سر تا به پا امشب

شب آمد باز دور افکند از وصلت هلالی را / دریغا شد هلال از آفتاب رخ جدا امشب

بر می باید

سر نهم تا بهم ز شمشیر حبیب
هر چه آید بر سر من بالنصیب

دل بدرد آمد من بیچاره را
چاره درد دلم کن ای طبیب

ای که میگویی که چونی حال چیست
من غریب و حال من حال غریب

تا رقیبت هست ما را قدر نیست
نیست گردد یارب از پیش رقیب



زار می نالد هلالی
بی رخت

آنچنان کز فرقت
گل عندلیب



ما عاشقیم و بی سر و سامان و می پرست
فارغ ز بهر باشد و فارغ ز هر چه هست

ای رند جرعه نوش تو در محنت خمار
ما در نشاط مستی عشق از می الست

هر کس که دل بدست بتی داد همچو من
سنگی گرفت و شیشه ناموس را شکست

دلها که می بری همه پامال میکنی
کاری نمیکنی که دلی آوری بدست

وی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه کرد
در صورتی که هر که بدیدش کمر ببست

چون ا[illegible] دیده اشک من از شرم آب شد
چون برق دیده آه من از انفعال جست

آخر چو ره نیافت هلالی بکوی وصل
محروم از جمال تو در گوشه نشست

این تازه گل که میرسد از بوستان کیست
نخل کدام گلشن و سرو روان کیست

باز این نهال راست که سر میکشد بناز
سرو کشیده قامت نازک میان کیست

ای دل ز تیر ابروی پر فتنه اش منال
تو تیر از تهمن مکن کز کمان کیست

دشنامها که از تو رسانند قاصدان
دانستم از ادای سخن کز زبان کیست

گر افکنند پیش سگت بعد کشتنم
دانند ز بوی درد که این استخوان کیست

افسانه شد حدیث من آخر شبی بپرس
کین گفتگو که میکند و داستان کیست



از آه گرم من نشنفت هلالی کس نگفت
دودی که بفلک شد در خاکدان کیست



مه ز جور فلک دوتا شده است
یار ما باز ما جدا شده است

دل ز دستم شد و نیامد باز
تا بدست که مبتلا شده است

زلف پیچش از این بیا دیده
که بسی فتنه در هوا شده است

نیست گل در چمن که بر رخ تو
غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنیست ترا
شیوه دوستی کجا شده است

درکوی دله

در کوی تو آمد بسرم سنگ ملامت / مشکل که ازین کوی برم سر بسلامت

نتوان گله از جور و جفای تو که کردی / جور تو کرم بود و جفای تو کرامت

امروز درین شهر مرا حال غریبست / نه روی سفر کردن و نه روی اقامت

شد سیل دو چشمم سبب طعنهٔ مردم / طوفان بلا دارم و دریای ملامت

امروز دلا چون تو گرفتار فراقست / امروز تو کم نیست ز فردای قیامت

قد قامت فریاد موذن نکند گوش / آنکس که بفریاد بود زان قد و قامت



بی روی تو یکچند / اگر زیست هلالی

جان سید اکنون / بصد اندوه و ملالت



ای که می پرسی ز من کان یار را منزل کجاست / منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

جان پاکست آن پریرخساره از آب و گل مگو / ورنه شکل اینچنین در نقش آب و گل کجاست

ناصحا عقل از مغبچگان سر کوتش مخواه / ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی / آن جوان خضر بردبان پیر مسن کامل کجاست

در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم / اینچنین ماهی که من دارم در ان محفل کجاست

روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم
یاد آن روزی که بودم از جهان غافل خوش است



چون هلالی حاصل ما
عشقبازان بهوای



درد عشق آمد بلی
زهد بیحاصل کجاست

دلهای مردمان بنشاط جهان خوش است
از درد دل خاطر ما آن خوش است

خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار
چون یار ما پریست ز مردم نهان خوش است

از درد ناله کردم و درمان من نکرد
گو با دلش بدرد من ناتوان خوش است

چون نیست خوشدل از تن بارنگ کش
سگ بهتر از کسی که باین استخوان خوش است

سلطان ملک مستی باشد خیال دوست
این سلطنت بکشور ما جاودان خوش است



تا صحن عمارت دل
بگذار تا خراب شود



ویران ما مکن
کاینچنین خوش است

نادیده مسکنی که چو فتنه دیده بر بهشت
جانم فدای دیده و نادیده کردن است

فردا که ذره ذره شود زیر خاک تن
برخیزم چون ذره در آیم ز روزنت

با آن گرفتگی که نشینم از غمت
دارم هنوز دوستر از چشم روشنت

دایم کسی نبرد

گر بکشی نمیروم از صیدگاه تو
دست منست و حلقهٔ فتراک توسنت

بر دامن تو بادهٔ گلگون چکیده است
یا خونهاست آنکه گرفتست دامنت

مستی و گردنت چو صراحی کشیده
خوش شوقت آنکه دست در آرم بگردنت

دیگر ترا چه باک
هلالی ز دشمنان

کان ماه با تو دوست
شد و مرد دشمنت

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
شب هجران و غمین آه چه مشکل حالیست

هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی
ما غریبیم تو بی‌رحم غریب احوالیست

گر فتد مردم چشمم برخت چهره مپوش
خوبرویان مگر که بر رو تو اینهم خالیست

میرو می شد که باز آیم و زارت بکشم
این چه شد که در کشتن من اهمالیست

قرعهٔ بندگی خویش بنامم زده
این سعادت نه کمیست اینچه مبارک فالیست

ماه من سوی هلالی
نظر افگنده گذشت

کوکب طالع او را
نظر اقبالیست

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست
ما را خیال تست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسیده چه پرسی ز حال من
چون قوت جواب ندارم سوال چیست

بی ذوق از لذت تیغت چه آگهی
از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست

گفتم همیشه فکر وصال تو میکنم
در خنده شد که اینهمه فکر محال چیست

دردا که عمر در شب هجران گذشت
آگه نیم هنوز که روز وصال چیست

چون حل نمیشود سخن مشکلات عشق
در حیرتم که قاعده قیل و قال چیست



ای دیده مردم تو چون [illegible]
مسکین [illegible]

هلالی کشیده تیغ
چندین ملال چیست



ای که از یار نشان میطلبی یار کجاست
همه یارند ولی یار وفادار کجاست

تا نپرسند بجویان غم دل نتوان گفت
ور بپرسند مرا قوت گفتار کجاست

صبر در خانه ویرانه دل هیچ نماند
خواب در دیده غمدیده بیدار کجاست

در خرابات مغان هوش مجویید ز ما
همه مستیم درین میکده هشیار کجاست



بهتر آنست هلالی
سر خود فاش مکن

که نهان ماند راز
محرم اسرار کجاست



ای باد صبح منزل جانان من کجاست — بس مردم از برای خدا جان من کجاست

شبهای هجر بیکس و چون من غریب نیست — کس را تحمل شب هجران من کجاست

سر خاک شد بران سر میدان و گو نگفت — گویی که بود در خم چوگان من کجاست

خوبان سمند ناز بجولان فگنده اند — چابک سوار عرصهٔ میدان من کجاست

تا کی رقیب دست گریبان شود که من — شوخی که میگرفت گریبان من کجاست

خوش آنکه چون بسینه ز پیکان سنان تافت — تیر دگر کشید که پیکان من کجاست



از نه فلک گذشت هلالی فغان من — بنگر که من کجایم و افغان من کجاست



روز نوروز است و سرو گلعذار من کجاست — در چمن یاران همه جمعند و یار من کجاست

کشتهٔ مردم هر یکی امروز صد جا یکی ما — چابک صید افکن مردم شکار من کجاست

مونسم جز آه یارب نیست شبها تا بروز — آه یارب مونس شبهای تار من کجاست

نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را — یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست

سوخت از داغ جدایی دل بامید وصال — مرهم داغ دل امیدوار من کجاست

جان یکی

روزگاری شد که دور افتاد آخر هر کس / کان سیه روز پریشان روزگار من کجاست



بود عمری بر سر کویت / هلالی خاک را



رفت بر باد و نگفتی / خاکسار من کجاست

ای دوست با تو قول من و عهد من یکیست / زین عهد و قول باز نگردم سخن یکیست

من با تو یکدلم سخن و قول من یکیست / اینست قول من که شنیدی سخن یکیست

یکدا ختم چنانکه اگر بر سرم تحیت / کس پی نمی برد که درین پیرهن یکیست

خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم / لیکن مقصرم که زبان در دهن یکیست

ماه مرا بزهره جبین از چه نسبت است / ایشان چو انجم اند و مه انجمن یکیست

صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت / خسرو هزار در حرم لشکرشکن یکیست

برخاست نقش دویی از میان ما / ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست



بر در گهت رقیب و / هلالی برابرند



طوطی و زین و یار / چرا با زخن یکیست

در دل هجران جز غم عالم غم نیست / وز غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

فاکوم

خاک آدم چو سرشتند غرض عشق تو بود — هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

از جنون من و حسن تو سخن بسیار است — قصهٔ ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست

گر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند — کی گذاریم که آن داغ کم از مرهم نیست

بس که سودای تو دارم غم خود نیست مرا — گر ازین پیش غمی بود کنون آنهم نیست

من که امروز هلاک دم جان بخش توام — دم عیسی چکنم چون دم این آدم نیست



غنچهٔ خرمی از خاک — هلالی مطلب
که سر تربت او هم — دل خرم نیست



آمد آن سنگدل و صد فتنه در جان کرد و رفت — ملک جان را از سپاه غمزه ویران کرده رفت

آنکه از زلف پریشانش دل ما جمع بود — جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرده رفت

قالب فرسودهٔ من خاک بودی کاشکی — بر زمین کان تند سوار شوخ جولان کرد رفت

گر دل از دستم بغارت برد چندان باک نیست — غارت دل سهل باشد غارت جان کرد رفت

رفتی و دل بر وی و جان من از غم سوختی — باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت رفت — کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت




در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد
نیم جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

اینچنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست کی دل او سوزد از داغی که بر جان منست
ناصحا بیهوده میگویی که دل بردار ازو من بفرمان دلم نه دل بفرمان منست
در علاج درد من کوشش مفرما ای طبیب زانکه هر دردی که از عشق است درمان منست
بیدلانرا نیست غیر از جان سپردن مشکلی آنچه ایشانراست مشکل کار آسان منست
من که باشم تا زنم لاف غلامی بر درش بنده آنم که دولتخواه سلطان منست
آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو مزن کین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست




هرچه میگویی هلالی در بیان زلف او
چیست حال تیره و بخت پریشان منست

ماه من عید است و شهر انتظر بر روی تست روی تو چون ماه نو محراب عید ابروی تست
روشن آن چشمی که ماه عید ما روی تو دید شادی آن دل که روز عید در پهلوی تست
میرود هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو من ز کویت چون روم چون عیدگاه کوی تست

در صباح عید گر مشغولی گیرند خلق — بر زبان من سحر تا شام گفتگوی تست

روز عید و مایل خوبان ز هر سو عالمی — میل من از جمله خوبان عالم سوی تست

گر مینداز خدنگی از کمان ابروان — زان کمان بازی که روز عید دم بازوی تست



هر کسی بنده‌ی خود را — شاد سازد روز عید

شاد کن مسکین هلالی — را که او هندوی تست



عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است — حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ظاهر است از حلقه‌های زلف ماه عارضت — در میان سایه هر جا آفتاب افتاده است

چون طبیب عاشقان هر گه که این دل خسته را — پرسشی میکن که بیچاره خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ دگر — جلوه گل دیده او در اضطراب افتاده است



چون هلالی از نجاک — آستانش دیده و گفت

این گدا از بس کمین — عالیجناب افتاده است



راه جفایش گیر کان جفا خوشتر است — گرچه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون — کوی چو گلزار تو از همه جاها خوشتر است

هجر بتان عجب خوشست نزد همه خلق نیز
دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

کاش بر اهش سرم سوده شود همچو پای
زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشتر است

با رخش ای نقش بند دعوی صنعت مکن
صنعت خود را ببین صنع خدا خوشتر است



محتسب از نقل و می
منع هلالی مکن

کز ورع و زهد ترش تو
ناخوشتر است



عشق بازی چه بلا فکر خطایی بوده است
عشق خود و عشق نبود است بلایی بوده است

کاش بینند تمام بیخبران عشق ترا
تا بدانند که ما را چه بلایی بوده است

در دیاری که گل روی ترا پرورند
خوش بهاری چه فرح بخش هوایی بوده است

بعد مردن بسر تربت من بنشستند
کین عجب سوخته بی سر و پایی بوده است

وعده کردی که وفا پیش کنم عهدی کن
تا بدانم که درین عهد وفایی بوده است

باغ فردوس زمینیست که آنجا روزی
سرو گل پیرهن تنگ قبایی بوده است



چاره درد هلالی
بلایی بوده است

عشق را ورد نکویی
که دوایی بوده است



کدام جلوه که دیدو

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوه‌های ناز تو نیست

مکن بجانب درش ای رقیب عرض و نیاز
که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

دلا بشام فراق از بلای هجر مترس
که عمر کوتهٔ ما چون شب دراز تو نیست

ز سجده پیش خدا منع ما مکن زاهد
نیاز اهل محبت کم از نیاز تو نیست



بکوی عشق هلالی
چه شد مگر کرم دوست

نساختی کاری
کارساز تو نیست



بهر که قصهٔ خود گفته‌ام دلش خونست
تو هم مپرس ز من تا نگویمت چونست

منم که در دو من از هیچ بیدلی کم نیست
تویی که کمتر تو از هر چه گویم افزونست

مگو که خواب اجل بسته چشم مردم را
که چشم بندی آن نرگس پرافسونست

همای وصل تو پاینده باد بر سر من
که زیر سایهٔ او طالعم همایونست

کنون که با تو ام ای کاش دشمنان مرا
خبر دهند که لیلی بکام مجنونست

طبیب کو بعلاج مریض عشق بکوش
که کار او دگر و حال ما دگرگونست

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک طبع موزونست

آن همه لاله که سر بر زده از خاک منست | پاره های جگر سوخته چاک منست

درد عشاق ز درمان کسی نشنودند | خاصه دردی که نصیب دل غمناک منست

استخوانهای من از خاک رهش بر دارند | باغ فردوس که جای خس و خاشاک منست

حیف باشد که بچشم دگران جلوه کنی | لایق همچو تو پاکی نظر پاک منست

باغبان چند کند پیش من آزادی سرو | سرو آزاد غلام بت چالاک منست

دی شنیدم که یکی خون مسلمانی ریخت | اینهمه شیوه آن کافر بی باک منست



دوستان گر سر درمان هلالی دارند | شربت زهر بیارند که تریاک منست



دلم ببینهٔ سوزان بسوختن افتادست | دل از کجاست درین خانه آتش افتادست

خوشیم با غم عشقت که وقت خوش بادا | چه خوش غمیست که ما را بخویش افتادست

صفای باده رخساره شاه هوشم برد | شراب و ساقی ما هر دو بیغش افتادست

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم | که این صحیفه بغایت منقش افتادست

برسم تحفه کشم نقد عمر در پیشش | ولی چه سود که آن سرو سرکش افتادست

کمی که بر صف عشاق راند ابرش ناز
کدام سر که ته پای ابرش افتاده است



گرفت نور تجلی شب
که روی خوب در آن جلوه



هلالی را
چو هوشش افتاده است

خدا را شد سوی من مبین چون بگذرم سویت
تغافل کن زمانی تا ببینم یک زمان رویت

ز خاک کوی من گفتی برو تا خاک شو آنجا
که آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کویت

تنم را رشت و جان محزون جگر پر درد و دل پرخون
ترحم کن که دیگر نیست تاب تندی خویت

بصد تیغ ستم کشتی مرا غدر تو چون خواهم
کرم‌ها میکنی و صد آفرین بر دست و بازویت

پس عمری اگر یکدم به پهلوی تو بنشینم
رقیبی در میان آید که دور افتم ز پهلویت

دهانت یک سر مو نیست و ما در اشتیاق او
بیا ای جان مشتاقان فدای یک سر مویت



هلالی را انگشتی کر سجود
سرش در سجده بود



از و دیدت مانع
تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم سودا نیست از سودای گیسویت
سر صد سیمچو من بادا فدای یک سر مویت

تن چون موی را خواهم به گیسوی تو پیوستن
باین تقریب خود را خواهم افکندن به پهلویت

بروی خوبت از روی که خط بندگی دادم
ز غمهای جهان آزادی بندیم من ز خوبیت

بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی
خجل شد آن یکی از رنگ و این دیگر از بوییت

از آن رو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر
که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت

خدا را چون بپایت سر نهم رخ بر متاب از من
که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت



نترسم گر بخون ریزی
ولی ترسم که آزاری

هلالی تیغ برداری
بعهد بر دست و بازویت



یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت
یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت

روز وصلت تو بکشتن من تیغ مکش
که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت

باز در جلوه ناز آمده سرو چو نهال
جلوه ناز نهال تو مرا خواهد کشت

چند پرسی که ترا از کشتم یا نکشم
جهد کن ورنه سوال تو مرا خواهد کشت

تا بکه نسبت ترا کشتن من اینهمه بلا
تو نکشتی و خیال تو مرا خواهد کشت

شاه من تا بکی از خشمت و نازم نکشی
وه که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

گمشده‌ای باز هلالی بخیال دهنش
این خیالات محالات تو مرا خواهد کشت

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت — چه ستمهاست که دیدم بامید کرمت

دارم آن سر که بخاک قدمت میبوسم — غیر ازینم هوسی نیست بخاک قدمت

تویی آن پادشه مملکت حسن که نیست — حشمت و خیل بتان در خور خیل حشمت

لطف تو کم ز کرم و جور تو بیش از بیش است — سکیم شکر ندارم گله از بیش و کمت

عاشق دلشده را موج غم از سر بگذشت — دست او گیر که افتاده بدریای غمت

رقم از مشک زدی بر خطش ای کلک صنع — آفرین بر تو و بر تو و بر خامهٔ مشکین رقمت



دفتر شرح غمت — خواند هلالی همه جا

گرچه صد بار بریدیم — زبان قلمت



ای سر زلف تو کمند حیات — نیست ز قید تو امید نجات

آب حیاتست خطی بر لبت — سبزهٔ تر بر لب آب حیات

شور من از خندهٔ شیرین تست — ریش قلم از نمکست آن نبات

خاطر عاشق ز جهان فارغست — مست ندارد خبر از کائنات

تازه برآمد خط سبز او — به ز شب قدر بود این برکت



داد هلالی بوفای تو جان

جان گر بیابت ولی از حیات



دارم شبی که دوزخ از آن شب علامتست از روز من بپرس که آن چون قیامتست

یارب ترحمی که ز رشک جفای خلق ما دل شکسته ایم ز هر سو ملامتست

بر آستان عشق تو سر ما بلند شد این سربلند از قدم سرو قامتست

رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب اینهم که رفت و باز نیاید کرامتست



ثابت قدم فتاد هلالی براه عشق

او را ببین [illegible] عجب استقامتست



هر آتشین گلی که باطراف خاک ماست از آتش دل و جگر چاک چاک ماست

دامن کشان بخاک شهیدان گذشته گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست

ساقی برو که باده گلرنگ آتشین گر آب رونکیست ز هر سو هلاک ماست

پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی دامان پاره پاکتر از چشم پاک ماست

درمان مجوی هلالی که درد عشق صد ره ز برای جان و دل دردناک ماست

مرا باده

مرا بباده نه باغ و بهار شد باعث — بکار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسید بوی گل آن سرو هم بباغ آمد — بیار می که یکی از هزار شد باعث

بنوی و ناله مرغ چمن ز جلوه گل — لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر — که باده خوردن ما را بهار شد باعث

گر از تو یکدو سه روزی جدا شدیم مرنج — که گردش فلک و روزگار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود — فغان و ناله بی اختیار شد باعث



بمجلس تو بلالی — کرشمه طعن رقیب

گل وصال تو برخم — نگار شد باعث



مشتاق درد را بدوا اچه احتیاج — بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج

چون جلوه گاه سبز خطان شد مقام ما — ما را دگر بسبزه صحرا چه احتیاج

تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده — جان میدهیم باد تقاضا چه احتیاج

چون ما ز فیض سایه قصر تو یافتیم — ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج

واعظ ملامت تو بیانگ بلند چیست — آهسته باش انهمه غوغا چه احتیاج

تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم | داریم بکیر این همه سودا چه احتیاج




دو راز تو کو کرفت | هلالی بکنج غم
او رکشت باغ و | تماشا چه احتیاج

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح | هزار بار قرون خوانده ام دعای قدح
نهم که وقف خرابات کرده ام سر و زر | ز راز برای شراب و سر از برای قدح
رسید موسم کشت چمن بیا ساقی | که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیا و لعل تو تا کی لب قدح بوسم | خوش آنکه بوسه بر آن لب زنم بجای قدح




بیاد ... ز قدح می | چه جای پرهیز است
بیا که پیر مغان ... | صلای قدح

ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ | چشم از تو ندیده شوختر شوخ
از نام دو چشم خود چه پرسی | این فتنه کر است و آن دگر شوخ
باید که ترا د مادر دهر | مانند تو نازنین پسر شوخ
مسکین دل عاشقان که هستند | این سنگدلان سیم بر شوخ

ترکی بر

ترک سر خویش کن هلالی
کین لطیفه اند سر بسر شوخ

اگر سودای عشق اینست من دیوانه خواهم شد
چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد

رسیدی یک فسون از دست بردی عقل و هوش از من
خدا را بس کن افسون کن که من افسانه خواهم شد

غم عشق ترا چون گنج در دل کرده ام پنهان
بآن گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد

شبی کز روی آتشناک مجلس را برافروزی
تو شمع جمع خواهی گشت من پروانه خواهم شد

مرا کنج صلاح و خرقه تقوی نمی زیبد
گریبان چاک و رسوا جانب میخانه خواهم شد

بدوران لب میگون مجو پیمانه از من
سر پیمان نداری بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم
که از مستی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان
نرگس مستانه خواهم شد

یارب غم ما را که بعرض تو رساند
کانجا که توئی باد رسیدن نتواند

خاکم چو برد باد پریشان شوم از غم
گر من بتو ناگاه غباری برساند

مشکل غم و دردیست که در دور تو ما را
هیچم نکند باد در و دیوار نداند

هر دم لب جوی سرو نشاند دل من   خواهد که ترا بیند و بر دیده نشاند

من بنده ام از بهر چه میدانی و در رس   کس بندهٔ خود را بدر خویش نراند

خونین جگری کز غم هجران تو آید   هر چشم زدن خون دل و دیده چکاند

عالم همه قیدست غم او مخور ای دل   نیکو رکه ترا از همه عالم برهاند



خواهد که به تیغ تو   شود کشته هلالی

نیکو هوسی دارد   اگر زنده بماند



باغ عیش من بجای گل همه خار آورد   آری این نخلی که من دارم همین بار آورد

کوه از سیل سرشکم [illegible] آمد بی   گریهٔ من سنگ را در ناله زار آورد

عالمی در گریه اند از نالهٔ جانسوز من   نوحه گر درد خیزد گریه بسیار آورد

گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم   بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد

هر که ابروی تو دید و جانب محراب رفت   زود باشد کز خجالت رو بدیوار آورد

تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن   هر دم این دیوانه را سودای بازار آورد

پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت   هر زمانی صد گهر از چشم تر بار آورد

با لعل لبت ز جان که گوید — جان خود چه بود از آن که گوید

با آن مژه های تیز خونریز — حال دل خون چکان که گوید

از ضعف نخیزد از دلم آه — آه از دل ناتوان که گوید

واعظ سخنی ز کوی او کن ما — از جنت جاودان که گوید

من بیکسم و کسی ندارم — با آن کس بیکسان که گوید



جان داد بهجر او هلالی — با آن همه مهربان که گوید



دلم رفت و جان حزین هم نماند — ز جسم اندکی بود این هم نماند

سرم خاک اندر شد و زود باشد — که گردش رو بر زمین هم نماند

نشسته بخون مردم چشم دایم — که این خانه مردم نشین هم نماند

چو هر دم بناز افکنی چین در ابرو — منازای بت چین که چین هم نماند

چو افتاده خاکساری بمیرد — سهی قامت نازنین هم نماند

جبین را براه تو سایم چندان — که ره سوده گردد جبین هم نماند



هلالی اگر نیست حالت چو اول / مخور غم که آخر چنین هم نماند



دوش با صد عیش بودی هر که بنشست هر چوند و شاد / گرچه با ما باده خوردی با حریفان دوش شاد

هر که جز کام تو جوید باده‌اش تلخ کام / هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد

آتش عشقت مرا چون می بجوش آورده است / هر که این آتش ندارد خون او در جوش باد

دیده‌ام شبها در آغوش خودت اما بخواب / دوست من روزی نپنداری شباد

هر گل و هر سبزه و هر سرو آزادی که هست / بندهٔ آن سرو سبز رنگ گلگون تو باد



با هلالی لعل میگون تو شد / وید از هوش شد

زین شراب لعل / یارب تا ابد بیهوش باد



از غرور حسن خود چندین فراموشم مکن / گر فراموشان خود بسیار خواهی یاد کرد

جان من تا کی دل ما شاد را غمگین کنی / میتوان هم خاطر غمدیده را شاد کرد

غمزت با خیل مژگان در صف عاشق کشی / گفت یک تعلیم صد شاگرد را استاد کرد

بود ویران محنت آباد دلم از دست غم / وقت می خوش باد کین ویرانه را آباد کرد

تا هلالی





تا هلالی یافت تشریف غلامی بر درت
شادی آمد که بخت داد و مبارکباد کرد

دوستان امشب دوای جان محزونم کنید
بر سرم افسانه خوانید و افسونم کنید

نسبت اند وه مرا با درد مجنون نسبتی
میشوم دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید

لاله گون شد خرقه چاک من از خوناب اشک
شرح این صورت بشوخ جامه گلگونم کنید

شهسوار من بصحرا رفته و من مانده ام
زین گنه از شهر میخواهم که بیرونم کنید

چشم پر خونم ببینید و مپرسید از دلم
حالت دل را قیاس از چشم پر خونم کنید

وصف قدش را بمیدان خرد سنجیده ام
آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید





چون هلالی درویشش
تا که درش خاک کرده ام
شاید ار امروز جا بر
اوج گردونم کنید

مسکین طبیب چاره دردم خیال کرد
بیچاره را ببین چه خیال محال کرد

کی میرسد خیال طبیبان بدرد من
دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد

دارد هزار تفرقه دل در شب فراق
کو آن فراغتی که بروز وصال کرد

سنگین دلی که اسپ جفا تاخت بر سرم / موی ضعیف را ستمش پایمال کرد

گل پیش عارض تو نشد از انفعال سرخ / آن خنده که کرد هم از انفعال کرد

سلطان وقت شد ز گدایان کوی عشق / درویش میل سلطنت بی‌زوال کرد



گفتی که حلقه ساخت / آنکس که ابروان ترا



هلالی قد ترا / چون هلال کرد

تا کی در دسر مصلحت آموز چند / سر خود گیرم و آواره شوم روز چند

تا کی از دیده رسد بر دلم تیر بلا / کاش بر دیده خورد ناوک دلدوز چند

دل به درد آمده جانسوخت که شبها تا صبح / منم و درد دل و ناله جانسوز چند

هر که تعلیم جفا کرد ترا دوست مباد / که بد آموخته قول بدآموز چند



تیره شد روز هلالی / شب عیشی و دو



ز شب هجر کجاست / شمع افروز چند

پیش از من و تو عاشق و معشوق بسی بود / اما نه بعشق من و حسن تو کسی بود

دیگر هوس باغ و هوای چمنم نیست / رفت آنکه ازین پیش هوا و هوسی بود

صبحی کر

صبحی که شد همنفس من بسعادت — آن صبح سعادت چه مبارک نفسی بود

از شوق گل روی تو در دیده کشیدم — بر خاک سر کوی تو هر جا که خسی بود

در کنج لب تو خال سیه دیدم و مردم — پنداشتم آن سایهٔ بال مگسی بود



در کنج غمت دوش — فغان کرد هلالی

چون بلبل نالان — که اسیر قفسی بود



تاب بهار حسنت گلبرگ تر ندارد — طعم دهان تنگت تنگ شکر ندارد

ای دیده تیز منگر در روی نازک او — کز غایت لطافت تاب نظر ندارد

کی دست تو تواند با دوست در کمر شد — حاشیم دست کوته او خود کمر ندارد

مشک را بخون آهو خصمت بده که مسکین — از رشک چشم مستت خون جگر ندارد

چون استخوان نداده بر خاکراه کویت — وای از سگ تو او را از خاک بر ندارد

گفتی که خواهم آمد بخرام چیست مانع — ویرانهٔ غریبان دیوار و در ندارد



در مهر تو هلالی از — ترک سپر نترسد

ویرانه است و عاشق — پروای سپر ندارد



غم بتان مخور ای دل که زار خواهی شد
اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد

اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد
ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ و من
نشسته ام بامید که یار خواهی شد

چو بر وفای تو ام بر دلم جفا بیند
که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد

کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی
تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد

ز کار و بار جهان بار غم بسینه منه
و گرنه در سر این کار و بار خواهی شد



هلالی از پی این شهسوار تند مرو
که نارسیده بگردش غبار خواهی شد



بر سر بالین طبیب از نالهٔ من زار شد
از برای صحبت من آمد و بیمار شد

دوش از رنج دل از فریاد و غم خوابم نبرد
بلکه از فریاد دل همسایه هم بیدار شد

صبر میکردم که درد عشق خوبان کم شود
لیک ازان داروی دل اندوه من بسیار شد

مدعی گویا برای کشتن ما بود و بس
کان همه نامهربان هم صحبت با او یار شد

هر کرا سودای آن زلف پری دیوانه کرد
خانمان بر هم زد و رسوای هر بازار شد

کانکس

من بسکت ای ترک آهو برقع از رخ بر فکن　　گر برای دیدن چشم تو روی خوار شد




بسکه آمد بر سر کویت هلالی همچو سگ
از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد

گر برون می‌آید آن بیرحم زارم میکشد　　ور نمی‌آید بدرد انتظارم می‌کشد

گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او　　محنت هجران باندک فرکارم میکشد

ای که گویی بر سر آن کو نمی‌خواهی کشید　　راضیم بالله اگر دانم که آنجا یارم میکشد

هر که ابنائش عتاب آلوده می‌بینم ترا　　یاد آن مسکین نوازیهای یارم میکشد

چون برون راند کله کج کرده دامن بر زده　　دیدن جولان آن چابک سوارم میکشد

ساقیا مستم کن امشب خونم بریز　　ور نه چون فردا شود رنج خمارم میکشد




زیر بار غم هلالی کار من جان کندنست
وه که آخر محنت این کار و بارم میکشد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد　　سری که بر تن من هست خاک پای تو باد

دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره　　هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

مقصودم ز دعا جواب و نشانست / همه بلای افلاک ور دعای تو باد

بدرد خوی گرفتم دوا نمیخواهم / همیشه بر دل من درد بی دوای تو باد

مباد آنکه زند هرگز از بلای تو دل / درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد

ترا که کشتن من گر رضاست بسم الله / بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد

اگر هلالی بیچاره / در وفای تو مرد

برای مردن او غم / مخور بقای تو باد

شیرین پسرا اینهمه شیرین نتوان بود / شیری که تو خوردی مگر آن شیر ز جان بود

این حسن چه حسنست که از پرده عیان شد / نقشی که پس پرده تقدیر نهان بود

تنها نه من از واقعه عشق خرابم / مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود

امروز نشد نام و نشان دل ما گم / تا بود دل گمشده بی نام و نشان بود

دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم / امروز یقینست مرا هرچه گمان بود

هر تیر ببویم که دو ابروی تو افکند / بس کارگر آمد که مرا زود کمان بود

گر هر خس و خاشاک درت گفت هلالی / تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

من عاشق و

من عاشق دیوانه و مستم چه توان کرد | میخواره و معشوق پرستم چه توان کرد

گر ساغر سی روزه کشیدم چه توان گفت | ور توبه چهل ساله شکستم چه توان کرد

گویند که رندی و خراباتی و بدنامی | آری بخدا اینهمه هستم چه توان کرد

در مسند صدر توام اقدار بلند است | با اینهمه در میکده هستم چه توان کرد

برخاستم از صومعه زهد و سلامت | در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

من مستم از قید خرابات خرد هیچ مگو یار | ور زانکه ازین قید برستم چه توان کرد

عهدم همه با پیر مغان بست هلالی | گر با دگری عهد ببستم چه توان کرد

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد | نداده ام بیلایکه شرح نتوان کرد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل | که مرد پیش تو و کار خود آسان کرد

بیا و گوش کن این ناله حزین مرا | وگرنه بر سر کوی تو خواهم افغان کرد

خیال کشتن ما داشت وه چه شد یارب | کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد

جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست | که تیر غمزه او هرچه کرد پنهان کرد

نیافت لذت ارباب ذوق هجر همی | که قدر درد ندانست فکر درمان کرد



هلالی از دل مجروح | من چه می پرسی

خرابه که تو دیدی | فراق ویران کرد



جهان و هرچه درو هست پایدار نماند | بیار باده که عالم بیک قرار نماند

غنیمتی شمرای گل نوای عشرت بلبل | که برگ ریز خزان آمد و بهار نماند

تو مست باده نازی و می شمار که آخر | ز مستی که تو داری بجز خمار نماند

بسی نماند که خاکم ز تند باد فراق | رود بکوی و ازان کرد هم غبار نماند



بعهد هجر هلالی | ز روزگار چه نالی

معین است که هم | رو ز روزگار نماند



هر که این قصاب خنجر بر گلوی من نهد | میزنم سر بر زمین تا پا بروی من نهد

روی او شد دست با من گاهی قرب سگ دل | تا برآرد تیغ بیش شد خوی من نهد

راز ها در سینه دارم گوشه خواهم که یار | ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهد

گرد غم را گر بآب دیده بنشانم دمی | یار بر خیزد قدم در جستجوی من نهد

ثم مکث





بوی مشک آید ز اوراق هلالی بارها
گردی پیش غزال مشکبوی من نهد

گل شگفت و شوق اینکه چهره از سر تازه شد وای جان من که از سر داغ دیگر تازه شد

آمد از کوی تو نسیمی غنچهٔ دلها شگفت گلشن جان از نسیم روح پرور تازه شد

زان گل رخسار گلگون خط زنگاری دمید همچو اطراف چمن کز سبزهٔ تر تازه شد

تا گذشتی همچو آب خضر بر طرف چمن هر خس و خاشاک چون سرو صنوبر تازه شد

تو سرت بار دگر با برخ زردم نهاد دولت من بین که بازم سکهٔ زر تازه شد

زخمهای تیغ مژگان سر بسر آلوده ... چون نمک پاشیده از لبها سراسر تازه شد





تازه شد جان هلالی با بخون عاشقان
رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

چو از داغ فراقت شعلهٔ حسرت بجان افتد چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد

ز بی‌مهری جدا شد ماه ای چرخ نگاری کن که یکبار دگر چشمم بر آن نامهربان افتد

سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم که آنجا کشته افتم تا سرم بر آستان افتد

تازه

[illegible] زار و ناتوان باشد [illegible] پیش [illegible]

[illegible] ناتوان افتد

[illegible] افتد

[illegible]

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد

که پیش از هر کسی افسانه او در میان افتد

[illegible] کردند

[illegible] کردند

[illegible] کردند

[illegible] کردند

بر جفا کوش هلالی و ز قسمت محرومش

هر کرا هر چه یقین است معین کردند

آن کم





مسکر آه جهانسوز هر دم آتش جهان



هلالی مشوید در زنش رکنید

یار ما با وقت رفتن خیر بادی هم نکرد
رفت از یاران و ز افتاده یادی هم نکرد

لب فرو بست و سخن با دردمندی هم نگفت
چشم پوشید و نظر بر نامرادی هم نکرد

سالها اخلاص ورزیدم من آن سنگین دل
با من از روی ارادت اعتقادی هم نکرد

رحم کن بر عاشق مسکین که در هر عشق نه
دیده صید بیداد از دست تو دادی هم نکرد



چیست با خوبان چو یکسی بر عمر هر کس



هلالی اینهمه دلتنگی اعتقادی هم نکرد

نگاهی که نظر بر من خراب افتد
دلم ز بسکه طپید بر من اضطراب افتد

دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود دمادم
علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

تو چون شراب خوری با رقیب خنده کنان
ز خنده تو نمک بر دل کباب افتد

ز بهر جلوه خورشید من رو ز بر باد
بجا نها از روزن آفتاب افتد

مگر ز دوزخ هجران کشم هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

ای کسا یکه

ای کسانیکه بخاک قدمش جا دارید | گاه گاه از من و مجروحی ما یاد آرید

تا کی از حسرت او خیره زنم بر خاک افتم | وقت آنست که از خاک سرا بر دارید

گر ز نزدیک نخواهد که ببینم رویش | باری از دور بنظارهٔ او بگذارید

بنشمارند صف و جمع غلامان در پیش | بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید

گرد آن کوی سگانند بسی بهر خدای | که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید

بعد مردن سر من بر سر راهش فکنید | گر توانید بخاک قدمش بسپارید



تا کی این سنگدلان | مرگ هلالی طلبند

مرده بیچاره شمایند | همان انگارید



شب هجران رسید و محنت بسیار رسید آخر | بیا ای بخت کاری کن که ما را کار رسید آخر

بکنج عافیت میخواستم کز فتنه بگریزم | بلای عشق ناگاه از در و دیوار رسید آخر

عزیزان از سودای کسی آشفته نمی بینم | مگر آن یوسف گم گشته در بازار رسید آخر

نمیخواهد که خورشید جمالش پرتو اندازد | در آن منزل که روزی سایهٔ اغیار رسید آخر

طبیبا هر کرا چاره هجران فکنند از پا | اجل پیش از بر بالین آن بیمار رسید آخر



بگویش بگذر ای باد / صبا از من بگو آنجا



که در هجرت هلالی را / بلا بسیار پیدا شد

شمع مجلس دوش با من گریه بسیار کرد / غالبا سوز دل من در دل او کار کرد

حال من میداند آن شوخ و تغافل میکند / این سزای آنکه درد عشق را اظهار کرد

ناز من این همه زان شوخ خوش رفتار نیست / هر چه با ما کرد دست این چرخ کج رفتار کرد

عاشقان زین پیش دایم عزتی میداشتند / محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد

عشق آسان مینمود اول بامید وصال / ناامیدیهای هجرانش چنین دشوار کرد

در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت / گر دعاهای چنین می باید استغفار کرد

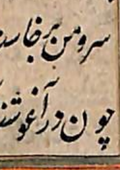
فی المثل گر خاک خواهد شد قد سنگدل / خواهد از خاکش فلک را دهر را دیوار کرد



کاهکاهی گر هلالی را / بپرسی دور نیست



زانکه این بیچاره را / این آرزو بیچار کرد



سرو من برخاست از قدش قیامت شد پدید / غیر آن قامت که من دیدم قیامت را که دید

چون در آغوشت گرفتم قالب من جان گرفت / غالبا جان آفرین پاکست از جان آفرید

تنه بگذشت

تند بگذشتی و اشک من روان شد بر وت — عزم تا پیش تو دارد تا کجا خواهد رسید

چون کف راحت نهادی بر قلم آرام یافت — دست ازو گر باز داری همچنان خواهد دوید

میکشیدم بار غم هجران و این کوه بلاست — من ندارم این بلا را تا بکی خواهم کشید



وه چه پیش آید بلایی — کین غزال مشکبو

ناگهان از یار بشنید — با رقیبان آرمید



پیش از آن روزی که خاک قالبم گل ساختند — مهر سلطان خیالت کشور دل ساختند

صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع — کز گل و آب اینچنین شکل و شمایل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگهداریم دل — عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند

خوبرویان را جفا دارند استغنا و ناز — بر گرفتاران بغایت کار مشکل ساختند

آه ازین حسرت که هر جا خواستم بینم رخت — پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند

هر کجا رفتند خوبان پر شد از باغ و بهشت — خاصه آنجایی که روزی چند منزل ساختند

بی طبیبم مرده و می زنده بر خاک درش — همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساختند

مسطر عشق هلالی از فلک بگذشته بود — خیل اندوه تو بر خاکش مقابل ساختند

سایه گر قد و بالای تو بر ما افتد
به ز نوریست که از عالم بالا افتد

روز وصلت هم امروز فدای تو شوم
کار امروز نخواهیم بفردا افتد

رفتی از خانه بیازار بصد عشوه و ناز
آه تا باز درین شهر چه غوغا افتد

دارم امید که چون تیغ کسی بر سر من
هر کجا پای تو باشد سرم انجا افتد

هر که در کوی تو روزی بهوس پای نهاد
عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد



بشد از گریهٔ ما
همچو خاشاک

تن زارم بهلالی هر سو
ضعیفی که بدریا افتد



غمم گر درد عشقت بر دل ناشاد می آید
اگر با کوه گویم سنگ در فریاد می آید

دلم روزی که طرح عشق می انداخت دانستم
اگر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمیدانم چه سر هست آنکه سلطان خوبان را
که هر که داد می خواهم سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشه ما نیست معذوری
کجا بیدرد را از دردمندان یاد می آید

طفیل بندگانت هست قبول افتاده ام گویا
که هر کس بیند غمگین همان دم شاد می آید

عجب خاک فرح بخشیست کوی میفروشانرا
که از هر جانب آوازی مبارکباد می آید

به نسبت

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین بلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

مرا چون دیگران یاد گل و گلشن نمی آید
بغیر از عاشقی کاری دگر از من کی نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش
ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

تعجب حیلت گر من در وصالش فارغم از گل
کسی زانش یوسف یاد پیراهن نمی آید

منور شد بتشریف قدومش خانهٔ چشمم
بلی در مردم زان دیده روشن نمی آید

بجای خاک پایش توتیای چشم دانستم
که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

تو بدخویی که داری قصد خون عاشقان ورنه
کسی بیرون برای کشتن عاشق نمی آید

هلالی اشک می بارد بدو دامن کشان بگذر
تغافل چیست چون گردی بران دامن نمی آید

گر علم زین کوه آهی دمبدم خواهد کشید
آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید

زیر کوه غم تن فرسوده گاهی در رسید
برگ کاهی چند یا رب کوه غم خواهد کشید

تنگ شد پیچ نمان شهر وجود
بعد ازین جنون الصحرای عدم خواهد کشید

رم کشید از اشک من دیوار هر سو حیرتی | اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

حرف پیدا دی که بیرون آید از کلک قضا | دور چرخ آنرا بنام من رقم خواهد کشید

جرعه نوش بزم رندان از بشارت ده که او | سالها از جام جم آب حیات خواهد کشید



چون هلالی خاک گشتم | بر امید مقدمش

وه چه دانستم که از | خاکم قدم خواهد کشید



کاکل چو زنجیر بسته تا کمر خود | که به سر بلاهای چنین اسیر خود

رفتار ترا اگر ملک از عرش ببیند | آید بزمین فرش کند بال و پر خود

چشم تو بجایی نظر از لطف بیندخت | ما را چه انداخته از نظر خود

دیروز ز حال همه عالم خبرم بود | امروز چنانم که ندانم خبر خود

در عشق تو از من اثری بیش نماندست | نزدیک شد آنهم که نیابم اثر خود

سرگشته شوم به که جدا افتم از آن در | زارم بکش و دور مفکن ز در خود



دور از تو چگویم که چه | حالست هلالی

در زمانه بدرد دل | خون جگر خود ما



باب ۱ اجل

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود بعد از آن همچنین جفا کاری چه بود

مرحمت بکند اشتی تیغ ستم بر داشتی آن محبتها کجا شد این ستمکاری چه بود

مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته شد نور چشم من بگو کین مردم آزاری چه بود

من نمیگویم که چندین دشمنی آخر چراست لیک میپرسم که اول آن همه یاری چه بود

زان دو گیسو گر خدا قید گرفتاران نیست آن همه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود

گر نبود ای شوخ آهنگ دلازاری ترا بیجهت با عاشقان رسم دلازاری چه بود



سوی خود خواندی هلالی را براندی عاقبت

غیرت او را بدل گردن بابین خواری چه بود



چو لاله سینهٔ من کاوشش پاره پاره کنید بداغهای درون یک بیک نظاره کنید

به پیش یار دلم را چو غنچه بشکافید باو جراحت پنهانم آشکاره کنید

ز سیل دیده خرابم ز سوز سینه کباب میان آتش و آبم ز من کناره کنید

ز اشک چهرهٔ زردم اگر نه آگه اید شبی تفحص آن از مه و ستاره کنید

بر آستان وفا پا نهاده ام عمری که در حساب سگانش مرا شماره کنید

ز تیغ یکبار نیم کشته شدیم | نعوذ بالله اگر طعنه ام دوباره کنید

دل حزین هلالی از | زاغ هجران شوخ
برای درد دل او | بلطف چاره کنید

مرا بس بار رقیبان جفا اندیش می آید | ز خوغایی که می ترسیدم اینک پیش می آید
چه چشمست اینکه هر که جانب ما سیر می بیند | ز مژکان تو بر ریش دلم صد نیش می آید
بآن لبهای شیرین وه چه شور انگیز | که از ذوق نمک بر سینه ام ریش می آید
مرا این زخمهای سینه از دست خود کس | کسی را هرچه می آید ز دست خویش می آید
فلک تاج مروت مینهد ارباب حشمت را | همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید

هلالی روز وصل آید | مکن اندیشه دوری
که این اندیشها از | عقل دور اندیش می آید

ز آن بیشتر که جانان ناگه ز در در آید | از شادی وصالش ترسم که جان بر آید
ناصح بصبر مارا بسیار خواند لیکن | ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید
این ترک شوخ یارب سرچه فتنه دارد | کز شوخی تو هردم صد فتنه بر سر آید

ز خوغایی

بجز عکس خود نه بینی ز آیینه کاهکاهی — مثل تو دیگری کو تا در برابر آید

برگرد شمع رویت — پروانه شد هلالی

یکبار اگر برآیی صد — بار دیگر آید

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید — هوای باغ و تماشای گل چه کار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش — که رفته باشی و بار دگر بهار آید

ز باده سرخوشی و خرمی تو دیدی لیکن — چنان مکن که ز مستی او خمار آید

فتاده کشتی صبرم بموج بحر فراق — امید نیست کزین ورطه بر کنار آید

چو یار نیست برین — آستان هلالی را

ازان چه سود که رو — ی هزار بار آید

بجز درد دل ما از تو دوایی نرسید — سعی بسیار نمودیم و بجایی نرسید

ما اسیران ز تو هرگز نمودیم وفا — که همان لحظه بما از تو جفایی نرسید

قامتم چنگ شد و لطف تو نواخت مرا — بینوایی ز تو هرگز بنوایی نرسید

با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی — کز تو بر سینهٔ او تیر بلایی نرسید

حالتی نیست در آن کس که بجایی دل او
فتنه عشوه گری جلوه نمایی نرسید


گر هلالی بوصالت
نرسد نیست عجب

هیچ کس منصب شاهی
بگدایی نرسید

هر دم از چشم تو دل را نظری می آید
صد دم این هنوزش دگری می آید

آنقدر سرکشی و ناز که باید داری
شیوه مهر و وفا هم قدری می باید

هرچه در عالم خوبی است از آن خوبتری
شوخ آن گفت کزین خوبتری می آید

بر امید نظری بر گذرت خاک شدیم
خبری نیست که با ما گذری می آید

بقدم طی نشود راه بیابان فراق
قطع این مرحله را بال و پری می باید


بر ره عشق هلالی
خبر از خویش مپرس

که درین راه ز خود
بیخبری می باید

گر ز رخساره تو لمعه بدریا افتد
آب آتش شود و شعله بصحرا افتد

سایه گر قد و بالای تو بر ما افتد
بر ز نور است که از عالم بالا افتد

بسکه افتد تو نالیم بآواز بلند
هر سحر زمزمه در عالم بالا افتد



از دست

روز وصلست فدای تو همم امروز شوم | کار امروز نخواهم که بفردا افتد
دارم امید که چون تیغ کشی روز قتال | هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد
هر که در کوی تو روزی بهوس پای نهاد | عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد
رفتی از خانه بیازار بصد عشوه و ناز | آه تا باز درین شهر چه غوغا افتد



آنکه در آتش غم سوخت هلالی زان مع
دل ما بود که آتش بدل ما افتد



از حال دل هیچ مپرسید که چون شد | خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد
عالی خبران چون خبر از خویش ندارم | حال دل آواره چه دانم که چون شد
تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت | بگذار خدا را که دل از دست تو خون شد
دل خون شد و از دست ستمهاش نگذاری | همسر دل با سلسله جنبان جنون شد
کردیم بامید وفا صبر ولیکن | هر چند که کردیم جفای تو فزون شد



در عشق تو گویند نشد کار هلالی
کاری که مراد دل او بود کنون شد



زان دل بجان سگ کو تو می کشد
دانی چرا به منت آن و نیست
گر دامنم گرفته بسوی تو می کشد
خود را باین بهانه بکوی تو می کشد
فارغ ز بوی غالیه جعد سنبلم
خاطر بجعد غالیه بوی تو می کشد
بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم
چندین شکسته که بسوی تو می کشد
ای ترک بست اینهمه سنگ جفا
بر دل شکسته که بسوی تو می کشد
صاحب دلی که یافته سر رشته طرف
سر رشته اش بحلقه موی تو می کشد


دور از رخت کشید
آه اینچنین

هلالی هزار آه
رو تو می کشد

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد
خدا را چاره دل کن که این مسکین بجان آمد
بیا ای سرو گلزار جوانی ر غنیمت ان
که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد
بیزم دیگران دامن کشان تا کی توان رفتن
بسوی عاشقان هم گاهگاهی میتوان آمد
سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد و خوشحالم
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد
خیالی هایتم از وعده قتلش بجا آمد
که ما را هر چه در دل بود او را بر زبان آمد

زشتی جعد تو می کشد

چو رسیدیم

چو مستیم از غم دوران سبکدستی کنی ساقی | ببر این کوزهٔ محنت که بر دلها گران آمد



بامیدی که بر پای | سگانت جان بر افشاند



هلالی نقد جان در | آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل دمید و گه بهار آید | مرا چون با تو کار افتاد گلستانها چه کار آید

دلم را باغ و بستان خوش نمی آید مگر وقتی | که جامی در میان آرند سروی در کنار آید

چو سوی زلف خوبان مسکین دل گرای او | دگر اندیشهٔ روز پریشان روزگار آید

نمی آیم برون از شرم رسوایی که می ترسم | مرا اندیشه هر دم گریهٔ بی اختیار آید

پس از عمری اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم | همیگیرد قراری تا دل من بیقرار آید

فزون از داغ نومیدی بلایی نیست عاشق را | مبادا کین بلا در پیش من امیدوار آید



هلالی چون شود درویشی | وآنهمه خسرو خوبان



نزاد عشق او حراست | او را از تو عار آید

چو ترک من هوس مجلس شراب کند | هزار عاشق دلخسته را کباب کند

خراب چون نشوم از کرشمهای کسی | که در کرشمهٔ اول جهان خراب کند

صح

شدم ز حسرت او در نقاب خاک و هنوز / نگاه من چو رسد روی در نقاب کند

چه طالعیست که ناگاه بر سرم روزی / اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند

طپیدن دل من روز هجر دانی چیست / برای دیدن روی تو اضطراب کند

ز خواب چشم گشایی و فتنه انگیزی / تو فتنه را نگذاری که فتنه خواب کند

نمود وعده دیدار دیدمش ز خواب / بگویمش که مبادا ابن حساب کند

چو سایه بر روی هلالی / نگاه یکسان باد

اگر ز سایه تو رو / با آفتاب کند

نیاز بیهوده سوی کس نمی نگرد / هزار آه کشیدم بکنیفش نمی نگرد

اگر به پیش روم ور سرش سر گردم / ولی چه فایده چون پیش و پس نمی نگرد

چو غمزه اش ره جان زد چه سود ناله ما / که راهزن بفغان جرس نمی نگرد

خطاست پیش رخش سوی تو خطا دیدن / کسی که موسم گل خار و خس نمی نگرد

دلم ز سینه صد چاک مشکل آید باز / که مرغ رفته بسوی قفس نمی نگرد

کسی که کور هوس شد بچهر رخسارست / در آفتاب ز روی هوس نمی نگرد

کزان

گذشت سوی هلالی / بدید و رحم نکرد
چه طالعیست که هرگز / بکس نمی نگرد

افروخت ازمی و دلها کباب شد / روی تو ماه بود کنون آفتاب شد
این آه گرم بی سببی نیست دمبدم / یا سینه سوخت یا دل سوزان کباب شد
ناصح زبان گشا و که تسکین دهد مرا / نام تو برد و موجب صد اضطراب شد
خوناب دیده اینهمه دانی که از کجاست / خونی که دید در دل غمدیده آب شد
هر جا که هست روی تو در پیش چشم من / کس در میان ما نتواند حجاب شد
فارغ نشسته بود / هلالی بکوی زهد
تا که لب تو دید / خراب شراب شد

دم آخر که مرا عمر بسر می آید / گر تو آیی بسرم عمر دگر می آید
گر نگویم جگر از درد تو خون می بندد / ور بگویم ز درون خون جگر می آید
منم آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک / هر دم از دامن من تا بکمر می آید
چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار / جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می آید

سبزهٔ نورسته بود خوب ولی خوبتر است / سبزهٔ خط تو هر چند که بر می آید

از جفای سپر سینه بجا نیست دلم / که چرا تیر تو اول بسپر می آید

شب ز فریاد هلالی سگ افغان برداشت / کین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بجا غیر نگاهی نکند / آنهم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

میروم بر سر راهش بامید نظری / آه اگر بگذرد آن شوخ نگاهی نکند

این همه ناله که من کرده ام از درد فراق / هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند

سوی هر کس بدین شکل و شمایل گذری / کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

حاصل عشق همین بس که ز شهر غم او / دل حالی بنهد میل بجایی نکند

زاهد اگر هوس باده و زاهد گنه است / بنده هرگز نتواند که گناهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت / کس چه داند کی همچو تو شاهی نکند

روز عمرم چند یارب چو شب غم بگذرد / عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

ماه منیر

ماه شهرآشوب من هر که براهی بگذرد — شهر پر غوغا شود چندانکه ماهم بگذرد

دولت گذشت و محنت هجران رسید — آن گذشت امید میدارم که اینهم بگذرد

چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم — گریه ام می بیند و خندان و خرم بگذرد

مرهمی نه بر دل افگار من بهر خدای — پیش از آن روزی که کار دل ز مرهم بگذرد

هر که از روی ارادت باشد اندر کوی عشق — عمر باقی ماندهم یارب درین غم بگذرد

تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت — عالمی پیش آمدش کو از دو عالم بگذرد

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود — با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود

صبر دل سخت تو چون شد همه دلهای غمین — چه دلست سنگ بود گر غم من چون نشود

ای که با ما ستمت کم نشود یا کی نیست — کوشش ما همه اینست که افزون نشود

گر نه بر منزل لیلی گذری جلوه کنان — نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود

بس که از ناله ام از گردش گردون همه شب — هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان — کشته عشق بتان زنده بافسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید — دیگران گر نگشایند خدا بگشاید

دلبرا کار من از جور شما مشکل هست — مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزد — یا رب این غنچهٔ پژمرده کجا بگشاید

نگشاید دل ما تا نکنی شانهٔ زلف — زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

باشد آسایش آن سیمتن آسایش جان — جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید

میکشم آه که بگشا رخ گلگون لیکن — این گلی نیست که از باد هوا بگشاید



تا بدشنام هلالی بگشایی لب خویش

هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید



یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد — گر بعشاق نکویی نکند بد باشد

مقصد اهل نظر خاک در تست بلی — چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد

الف قد تو پیش همه مقبول افتاد — این چه حرفیست که بر روی قلم رد باشد

موی ژولیدهٔ من بین و وفا کن ورنه — سبز بینی که مرا بر سر مرقد باشد

گفتمش اهل جنون زلف تو در قید بماند — گفت دیوانه همان به که مقید باشد

عارفی لا

عارفی را که بو و جلوه کند دختر زر | گر همه قید خواهدش مقید باشد

حذر کن ز نیست هلالی | که شود محرم راز

زانکه این مرحله را | محنت بیحد باشد

لعل جانبخشت که یاد از آب حیوان میدهد | زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

دل بگیر پابستهٔ زلف تو گر حال او | یاد می آید خبرهای پریشان میدهد

دور باد احیشم بد کامروز در میدان عشق | شهسوار من سمند ناز جولان میدهد

نیست درد عشقبازان را به درمان احتیاج | گر طبیب دردمندان ترک درمان میدهد

یارب اندر ساغر دوران شراب وصل نیست | تا بدور ما همه خوناب هجران میدهد

ای اجل سوی هلالی | هر جان بستان بیا

زانکه عاشق گاه مردن | جان بجانان میدهد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد | کاشکی جانب ما هم نظری اندازد

آه از آن خنجر مژگان که بهر چشم زدن | چاکها در دل خونین جگری اندازد

بخت بد گر نرساند خبر وصل حبیب | باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

ای خوشا عاشق پر ذوق که از پای چو شمع — دست در گردن زرین کمری اندازد

چون خدا در دل آن ماه نیندازد مهر — کاشکی مهر مرا بر دگری اندازد





سرگرانست هلالی — قدح باده بیار

تا شود نیست بپا — ی تو سری اندازد

یار عشق آمد و کار دل ما مشکل شد — هرچه تدبیر خرد بود همه باطل شد

خواستم اشک بتان کم شود افزون گردید — گفتم آسان شود این کار ولی مشکل شد

پای هر کس بسر منزل عشق نرسید — آخر الامر سرش خاک در آن منزل شد

اشک چون راز دلم گفت فتاد از نظرم — با وجودی که بصد خون جگر حاصل شد

آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست — یارب از بهر چه سوی دگران مایل شد

غم نبود آنکه مرا دید و تغافل میکرد — غم از آنست که امروز چرا غافل شد





شب وصل تو هلالی — قدح از دست نداد

مگر از جام لبت بیخود — و لا یعقل شد

میخواهم کنجی که بجز یار نباشد — من باشم و او باشد و اغیار نباشد

هرجا

هر جا که حدیث بت به پهلوش رقیب است
در باغ جهان یک گل بی خار نباشد

بجای اثر رحمت جاوید توان یافت
کانجا ز رقیبان تو آثار نباشد

بر من که گرفتار توام رحم بفرما
رحمت بر آنکس که گرفتار نباشد

ما خانه خرابیم نداریم پناهی
ویرانهٔ ما را در و دیوار نباشد

تقصیر وفا نیست رقیب است عجب نیست
هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد

خوش باش که بسیار حریفان لطیفند
باشند که از ما و تو اغیار نباشند

کار همه کس طعن من و بیخودی من
من بیخود و با هیچکسم کار نباشد



بی یار بعالم نتوان بود و هلالی
عالم بچه کار آید اگر یار نباشد



نیست عرق که در رهت از حرکات می‌چکد
هر قدمی که می نهی آب حیات می‌چکد

چند بهر سیه ولی باده صاف میکشی
چونکه آب زندگی در ظلمات می‌چکد

گر لب من که چاشنی ریخته در مذاق تو
گریهٔ تلخ اگر کنم آب نبات می‌چکد

چیست شب فراق تو گریهٔ زار عاشقان
اشک ز چشم خون فشان نام وفات می‌چکد



اشک هلالی از مژه همچو سرشک عاشقان | کرده در یتیم انجم در عرصات میچکد



روز هجران تو یارب ز کجا پیش آمد | آنچه روزیست که پیش من درویش آمد

آن بلایی که ز اندیشهٔ او می مردم | عاقبت پیش من عافیت اندیش آمد

باز سر کرده ام از شوق ولی آن سر کوی | نیست جایی که توانم بسر خویش آمد

با قد همچو خدنگ از دل من بیرونی | که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد

چشم بر هم مزن و هر طرف از ناز مبین | که بر ریش دلم از مژه صد نیش آمد



وصل بگذشت هلالی وه چه روز سیه‌ست | شب هجران برسید اینکه مرا پیش آمد



گر کسی عاشق رخسار تو باشد چکند | طالب دولت دیدار تو باشد چکند

شوخی و بیخبر از درد گرفتاری عشق | دردمندی که گرفتار تو باشد چکند

چون غم سینهٔ ریش دل افگار نشست | آن دل ریش که افگار تو باشد چکند

قصد جان طلب یار باندیشه نبود | بیدلی کز دل و جان یار تو باشد چکند

گر طپید دل

ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدای / کان جگر خسته که بیمار تو باشد چکند

گوش بر گفتهٔ احباب توان کرد ولی / هر که را گوش بگفتار تو باشد چکند



میکند پیشه هلالی همه شب نالهٔ زار / تا توانی که دلازار تو باشد چکند



اوگلش

خوبرویان چون بشوخی قصد جان و دل کنند / اول اندازند صید و آخرش بسمل کنند

یارب این سنگین دلان از شیوه رحمی بده / تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند

چون تو سروی برنخیزد گرچه در باغ بهشت / خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند

پیش ما پروای جانان هیچ میدارد نقاب / کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند

فتنه است آن چشم او از خواب مستی لاابالیست / مردم بدمست را آنجا که لایعقل کنند

گر بعمری گوید از من با رقیبان یک سخن / صد سخن گویند از یاد منش غافل کنند

آن مه از روی کرم سوی هلالی مایل است / آه اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند / سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند

گر بخاک قدمش سجده میسر گردد
سرافرازان جهان جمله سرافکنده شوند

بر سر خاک اسیران گرت افتد گذری
کشته و مرده همه در قدمت زنده شوند

جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید تویی
تو برون آی که آن جمع پراکنده شوند

هیچ ذوقی به ازین نیست که از غایت شوق
چشم میگوید و دلهای تو در خنده شوند

گر تو آن طلعت فرخ بنمایی روزی
تیره روزان همه در طالع فرخنده شوند



اگرت نیست هلالی شرف مایهٔ عشق
همه کس طالب این دولت پاینده شوند



دلا در عاشقی بنشین که جانانت برون آید
بران در منتظر می باش تا جانت برون آید

اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم
هنوز از سینهٔ من دود هجرانت برون آید

ز تاب آتش می چون عرق ریزد گل رویت
زلال رحمت از چاه زنخدانت برون آید

چو بینم آفتابی را که از جیب فلک سر زد
خوشا ماهی که هر صبح از گریبانت برون آید

سوار خاک میدان توام آهسته جولان کن
نمیخواهم که گرد خود ز میدانت برون آید

هلالی خواستی کز ضعفش افغان کنی هر صبح
تو آن قوت کجا داری که افغانت برون آید

ای جان

ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید ... ما خود از فکر شما مردیم فکر ما کنید

جان محزون در غم امروز و فردایش نیست ... فکر امروز من و اندیشه فردا کنید

مردم و زین غصه میخواهم که یارا گه شود ... ای رفیقان بر سر تابوت ما غوغا کنید

چند با اغیار پروازید این سیمین بران ... گاه گاهی هم بحال ناتوان پروا کنید

میکند سودای زلفش روی مسکینان سیاه ... ای سیه روزان مسکین ترک این سودا کنید

بس که مخمورم گرانی میکند دستار من ... میفروشان این بلا را از سر من وا کنید

عاشقیهایی هلالی ... سر بشیدایی کشید

دوستان فکری بحال ... عاشق بیدل کنید

من همی خواهم که در کویش مرا بسمل کنند ... حیف باشد کانچنان خاکی نجوم نم گل کنند

چون نخواهم زیست دور از روی او بهر خدا ... تیغ بر دارید پیش او مرا بسمل کنید

چون بعزم خاک بر دارید تابوت مرا ... هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید

تا رخش بینم و صبر من نه بیند دیگری ... پیش رویش پرده چشم مرا حایل کنید

ای حریفان که جا در بزم آن مه کرده‌اند ... تا هلالی هم در آید حضتی حاصل کنید

من نوشتم سخن آتش دل بر کاغذ / جای آنست اگر شعله فتد بر کاغذ

چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من / اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ

مردم از غم که چرا نامه نوشتی برقیب / نشدی کاش درین شهر میسر کاغذ

سخن از لعل تو خواهیم که در زر گیرم / کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ

شرح همشکلی آن ماه بپایان نرسید / فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ



تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت / گشته چون صفحهٔ خورشید منور کاغذ



تا خط عنبرین حسن تو شد بیشتر / عاشق روی توام بیشتر از بیشتر

پرسش اگر میکنی عاشق دلریش را / از همه عاشق ترم وز همه دلریشتر

با غم او بیم نیست درد مرا همرهی / صبر مرا زو کم است درد مرا زو بیشتر

عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدیم / ورنه کس از ما نبود عاقبت اندیشتر

کیش بتان کافرست ما همه آن سیمتن / وان بت بدکیش من از همه بدکیشتر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز / سینهٔ او ریش بود وای که شد ریشتر

غم نیست

غم نیست گر ز داغ تو اسوزدم جگر | داری هزار سوخته من هم یکی دگر

باری چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن | گر سوی من شکسته چشمی کنی نظر

در کوی تو سر آمد اهل نظر منم | کانجا بپا و رند حریفان من بسر

تا کی در آرزوی تو گردیم کو بکو | تا کی بجستجوی تو باشیم در بدر

جان میدهیم یار ز ما بیخبر هنوز | خواهم مرا دگر

در گوشه غمست | هلالی بصد نیاز

گاه از نگاه چشم | باین گوشه هم نگر

حاشا بود کز خت چشم افکنم بسوی دگر | خوش نمی آید جز آرزوی توام روی دگر

تازه گلهای چمن خوشتر برنگ و خوشبو بود و لیک | گلرخ من رنگ دیگر دارد و بوی دگر

زینت آن روی نیکو خال و خط است و کاکل مشکین | حسن او را کس نمیاید بهر موی دگر

کس نیامد خوی آن همرهم را هم باک نیست | باک اندازم که گیرد غیر ازین خوی دگر

روز محشر گر جفای نیکوان بینند خلق | باشند آن بدخو برا هر دم دعاگوی دگر

هر کرا خاک سر کوی تو دامن گیر شد | کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

وفا



دی بآن زلف و رخ سوی هلالی آمدی

رفت آرام و قرارم هر یک از سوی دگر



وه که تیرم فلک انداخت بغوغای دگر من بجای دگر افتادم و دل جای دگر

نکند روز دگر از لطف ببالین من آهی وعده امروز دگر دارم و فردای دگر

غالبا تلخی جان کندن من خواست طبیب که بجز صبر نفرمود مداوای دگر

همه حسن تو نه بر دیک که دانم گفتش با[?] از تحیر نتوانم که نهم پای دگر جا[?]

با من آن کرد یکبار جمال رخ تو که مرا باز نماند بتماشای دگر

اگر اینست پریشانی ذرات وجود گاه هم ذره شود خاک بصحرای دگر



پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی

دیده در زلف تو افتاد دل بسودای دگر



جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار تا صد هزار بار بمیرم برای یار

من زار و تیر او دلا یک نفس کمان[?] تا هر دو در فراق بنالیم زار زار

از بسکه ریخت گریه خون بر کنار من پر شد ازین کنار جهان اندرین کنار

در روزگار روی همه روزم سیاه شد
بر روزگار من تو ببین کین چه روزگار

باشد دل رمیده بدست تو داده ایم
داروی او بکن دل بیچاره نکو بدار

کام از دهان تنگ تو زیکی حرف بیش نیست
بهر خدا که لب بگشا کام من برآر



چون خاک شد هلالی مسکین براه تو
خاکش بگرد رفته ان خاک کار بار



یار من وه که صرا یار ندانند هرگز
قدر یاران وفادار ندانند هرگز

خوش طبیبی است مسیحا دم جانبخش ولی
چارهٔ عاشق بیمار ندانند هرگز

دردمندی که چو من تلخی هجران بچشید
لذت شربت دیدار ندانند هرگز

در وجود با تو بگویم که دل نازک تو
حال دلهای گرفتار ندانند هرگز

ما کجا قدر تو دانیم که یک موی ترا
هیچکس قیمت و مقدار ندانند هرگز



از هلالی مطلب هوش که آن مست خراب
شیوهٔ مردم هشیار ندانند هرگز



بارخ زرد آمدم سوی درت ای سرو ناز
یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز

دولت خوبی تو هم بگذرد روزی پس است — در نیاز ما نگر چندین بحسن خود مناز

عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد — یا شبم تاریک می بایست یا عمر دراز

تاب بیماری ندارم بیش ازینها ای فلک — یا نسیم روح پرور یا سموم جانگداز



مردم چشم هلالی — پاک می بازد نظر



روی پنهان مدار — از مردمان پاکباز

برخیز ساقیا که دل آزرده ام امروز — بگذار مرا گر غم آزرده ام امروز

چون برگ خزان چهره من زرد شد امروز — کو آن گل سیراب که پژمرده ام امروز

چون گوشه دامان من از خون شده رنگین — هر گوشه دامان خود افشرده ام امروز

امروز مرا چون فلک آورد بافغان — من تیر فغان بر فلک آورده ام امروز

ای قبله مقصود ز من روی مگردان — کز هر دو جهان رو بتو آورده ام امروز



بگذار هلالی که بصد — درد بنالیم



کز قوس فلک تیر جفا — خورده ام امروز

عمر بگذشت از تو مارا صد پریشانی هنوز — وه چه عمر است اینکه حال ما نمیدانی هنوز

یکنظر

یکنظر دیدیم دیدارت ز شوق آن عمری گذشت / دیده تا بر هم نمی آید که حیرانی هنوز

چیست چندین التفات آشکارا باز ز تست / جانب ما یکنظر نا کرده پنهانی هنوز

در صف طاعت نشستیم روی سوی بتان / کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین بود هلالی / ترک خوبان کرده بود

میکند خود را ملامت / زین پشیمانی هنوز

ازان چه سود که نور رخت شد جهان افروز / که با تو روز و شب ما برابرست امروز

اگر بقصد دلم دست سوی تیغ بری / بپای خویشتن آید چو مرغ دست آموز

دلم بذوق شکر خنده تو بد خو شد / کجاست غمزه دلدوز و ناوک خونریز

بدفع لشکر غم صد سپر برانگیزم / ولی چه سود که بختم نمیشود فیروز

بگریه گفتمش ای دل / بعاشقی می ساز

بخنده گفت هلالی / بداغ هجران سوز

کار من از جمله خوبان همین عشقست و بس / عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس

پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق / من سپاه فتنه و خیل اجل از پیش و پس

در جهان صبری که دارم داده از سوز عشق | یک دل و چندین بلا و یک سر و چندین هوس

دست امیدم ز دامان وصالت کوتهست | وه چه جای عاشقیم کانجا ندارم دسترس

اینچنین برقی که از نعل سمندت میجهد | بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس



زار مینالد هلالی بی تو | در کنج فراق

چون نالد بلبل | مسکین بزندان در قفس



عید شد هر گوشه خلقی ماه نو دارد هوس | گوشه ابرو نمودی عید ما اینست و بس

میرسی چندانکه میگویی مبارک باد عید | همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

در غمت گر جان بدشواری دهم معذور دار | زانکه دل بشکسته آسان بر نمی آرد نفس

یار رفت ای دل چه سود از ناله شبگیر تو | صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس

ناله میکردم سگ کویش بفریادم رسید | من سگ کویش که آنجا باشد این فریادرس

پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب | همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس



گرد دل و جان هلالی | ز آتش غم سوخت تو

بر سر کوی تو هرگز | گو مباش این خار و خس



یارم

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس ‌‌ رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس

سالها عهد وفا بست ولی آخر کار ‌‌ عهد بشکست و جفاکار شد افسوس افسوس

آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش جان ‌‌ قصد جان کرد و دلازار شد افسوس افسوس

اینهمه گوهر دانش که بچنگ آوردم ‌‌ ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس

گفتم ای دل بکمند سر زلفش نروی ‌‌ عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس

دولتی داشت هلالی ‌‌ ز زمان عشرت وصل

عزتی داشت ولی ‌‌ خوار شد افسوس افسوس

زبان او که ندیدم ز تنگی دهنش ‌‌ امید هست که بینم بکام خویشتنش

چه نازکیست تعالی الله آن تهی قدرا ‌‌ که از گل و سمن آزرده میشود بدنش

هزار تازه گل از بوستان رسید ولی ‌‌ یکی ز روی لطافت نمیرسد بتنش

سزد که جامهٔ جان را قبا کنند امروز ‌‌ هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش

هلالی از لب جانان ‌‌ حدیث جانان گفت

که تازه شد لب جانان ‌‌ ز لذت سخنش

زاهد بکنج صومعه بنشین و مست باش
باری چو دوزخی شدی آتش پرست باش

ای دل بسر بعالم آزادگی برآر
یعنی بنقد عشق کسی پای بست باش

ای سرو اعتدال قدش نیست چون ترا
خواهی بلند جلوه کن و خواه پست باش

در خون نشسته ایم بجز بزم محترم
بنشین زجی و همدم یار الست باش

مگشا زبان بطعن
هلالی بعیب کس

ما را چکار گو تو
تو هر چه هست باش

آه ازان شوخ که تا سر نشود خاک درش
لب عاشق بیچاره نیفتد گذرش

ای که از عاشق خود دیر بپرسی خبری
زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش

گر دلم زار شد از عشق غم او چو زید
بگذارید که بخواهم ازین زار برش

آه سرو از دل پر درد کشیدم سحری
عاقلان نام نهادند نسیم سحرش

همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش
زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش

زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد
مدعی بین که خدا عقل نداد اینقدرش

منکه رشک آیدم از خال برابر لب او
چون پسندم که نشیند مگسی بر شکرش

لاله رجال

لاله بر خاک شهیدان جگر گوشهٔ او | که برآورده بداغ دل خونین جگرش



منظر چشم هلالی وطنش | باد که هست

هیل همه صحبتی مردم | صاحب نظرش



روزی که برلب آید جانم درآرزویش | جانرا باو سپارم تن را بخاک کویش

چو از وصال جانان کل دیده ایم و رنگی | آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش

خورشید روی اوست ماه که کردم | با تن نامناسب شد متهم زرویش

مسکین هلالی از ملامت آواره جهان | ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش

دهقان زجوی بالکم سیراب باد تا رب | از آب زندگانی خالی مباد جویش



از جستجوی وصلش | منعم مکن هلالی

گیرم که هم نیابم | تا دم بجستجویش

گر گذر چو باد صبح بر خاک منشش | هیچ خاک و گرد برخیزم بهم دامنش

در هوایش گرد رو و ذرات خاک مین بان ز | از هواداری ذره از روزنش

آن پریرو را چه لایق کلبهٔ تاریک من | مردم چشمم کنم بخشم روشن شنش

گر شب از لطف پیش بر بر تن ظاهر شود — از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش

از لطافت دم مزن ای گل تا نیاید بر تن — زانکه گردم سر پی آرزو همی گردد دامنش

تا بگردن غرق خونم دیده بر راه امید — گر بخون ریزم نیاید خون من در گردنش



خاک شد مسکین — هلالی در ره آن شهسوار

تا لگدکوب جفا گردد — چو لعل توسنش



خواهند عاشقان و مراد از خدای خویش — هجر از برای دیگر و وصل از برای خویش

ای من گدای کوی تو گر نیست حرمتت — باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

صد بار آشنا شده با من ولی هنوز — بیگانه وار میگذرد ز آشنای خویش

حیفست بر جفا که باغیار میکنی — بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر — آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش



چون خاک پای تست — هلالی بصد نیاز

ای سرو ناز سرکش — از خاکپای خویش



کار من فریاد و فغان از یار خویش — مردمان در کار من حیران و من در کار خویش

ای طبیب از من

ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی
گاهگاهی میتوان پرسیدن از بیمار خویش

گرد کویت بیش ازین عشاق مسکین را مسوز
زود دلها را که کن بر در و دیوار خویش

چونکه بر قتل من آورده بازی خویش را
رحم فرما مگذر از قتل من آزار خویش


تا هلالی را ز عشق یار
پیدا شد سری

میکند از روی چون شمع از آه
آتشبار خویش

دردمندم گر مرا دردی نباشد گو مباش
دردمندان ترا گر جان نباشد گو مباش

گر غریبی بر سر کویت بمیرد گو بمیر
ور گدایی تر د سلطانی نباشد گو مباش

چند روزی با غم حال عشق پنهان داشتم
بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد گو مباش

عاشق دیوانه ام سامان کار از من مجوی
عاشق دیوانه را سامان نباشد گو مباش

گفتمش گر گوی میدانت شوم گوی تو
گفت گر گویی درین میدان نباشد گو مباش

در بتان دل بسته ام دیگر مرا با دین چه کار
بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش


گر هلالی از سر کویت
بخواری رفت

اینچنین خاری گلستان
گر نباشد گو مباش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش — راستی را یاد گیر از قامت دلجوی خویش

کعبهٔ ما کوی تست از کوی خود مارا مران — قبلهٔ ما روی تست از ما مگردان روی خویش

شب به بالین فراغت سر کسی تا شب روز — ما و غمهای تو سر بر زده زانوی خویش

شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل — من ز پهلوی تو تا تر سیدم تو از پهلوی خویش



چون هلالی از فلک — گشته میدارد چنین

کدا زماه — ابروی خویش



مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص — عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر — خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم هستی مرا — کز دو عالم یکزمان خود را بآن کردم خلاص

بر سر بازار رمزی گفتم از سود عشق — مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص



لعنتش آخر هلالی را — ز هجران سوختی

گفت او را از بلای — جاودان کردم خلاص



عاشقانه گل و باغ و بهارست غرض — همه سهل است همین صحبت یارست غرض

غرض است

چلیپت

غرض اینست که فارغ شوم از کار جهان — ورنه از گوشه نشینی چه کار است غرض

جان من بی جهت این تندی و بدخویی چند — گر نه آزار دل عاشق زار است غرض

آخر این دیده مردم ز غبار است ولی — دیده را زره کوی تو غبار است غرض





هوس دیدن گل نیست هلالی ما را — زین چمن جلوهٔ آن لاله عذار است غرض

گر من ز شوق خویش نویسم هزار خط — یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه ایست روی تو یارب که تا ابد — هرگز بر آن ورق ننشیند غبار خط

ما را بدور حسن تو با نو خطان چکار — تا روی ساده هست نیاید بکار خط

خط گو مباش گرد رخت وه چه حاجت است — مجموعهٔ کمال ترا بر کنار خط

زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود — ور دور عارض تو گرفت اعتبار خط

از خط روزکار بکش سر که عاقبت — بر دفتر حیات کشند روزگار خط





قاصد بغیر چند بری خط دوست را — یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ترک یاری کرده‌ای از وصل تو یار از این چه حظ
دشمن احباب گشتی دوستدار از این چه حظ

چون ندارد وعدهٔ وصل تو امکان وفا
غیر داغ انتظار امیدوار از این چه حظ

چشم من گر گریه با ما چون مدر حیرت
از تماشای چو من ابر بهار از این چه حظ

ورد لبی درمان خوبان جوانی بر تو زار
دردمند از این چه حاصل شعر زار از این چه حظ

میدهد خاک مرا خاصیت ابر بهار
ورنه زین گردن نه‌ام است خاک از این چه حظ

آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار
از غبار انگیختن یار سوار از این چه حظ



یا رب از قتل هلالی
از هلاک عندلیبان

چیست مقصود بتان
گلعذار از این چه حظ



ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع
خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش از این سر بگذاریم ولی
شعلهٔ شوق تو از سر بگذاریم چو شمع

تاب هنگامهٔ اغیار نداریم که ما
کشته و سوختهٔ خلوت یاریم چو شمع

ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب
چون نسوزیم چرا اشک نباریم چو شمع

هست چون ماه برفروزی همه عالم روشن
سوز خود را ز بیان هر چه نداریم چو شمع

از نسیم

ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری
تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو

سوخت صد بار هلالی
جگرت تا شب وصل

ما جگر سوخته این
شیوه نداریم چو شمع

مهوشان در نظرم گر نظر اندازند دریغ
انجم انجمن اهل بصر اند دریغ

از گرفتاری احباب ندارند خبری
خوبرویان جهان بیخبر اند دریغ

گلعذاران که نمودند رخ از پرده ناز
چون صبا همنفس اهل نظر اند دریغ

چشم پر در و لعلست ولی سیمبران
چشم پر لعل و در بدگهر اند دریغ

سیل از صف عشاق روان میگذرد
عاشقان بی سر چنین میگذرانند دریغ

بیشتر آهم بجز خیل تان یار دگر
لیک این طایفه یار دگر اند دریغ

تازه شد داغ هلالی
ز غم لاله رخان

همه داغ دل خونین
جگر اند دریغ

خوبان اگر هر طرفی میکشند تیغ
تو در میان جان منی حمله بکطرف

حالا بپای بوس خیالت بسر قدم
گر دولت وصال تو یابم زهی شرف

نظر اند دریغ

دور از تو نو بهار جوانی بباد رفت — عمر جهان عزیز چرا شد چنین تلف

جسم مرا نشانه پیکان غم بساخت — وه چون کنم که تیر بلا را شدم هدف

از دیده طفل اشک شد از تیغ و آه — تا آن در یتیم جدا شد ازین صدف

رومیز بندی و بدو آهنگ میکنند — یا با ببین که در چه مقامند چنگ و نی



کوته شده است دست — هلالی ز دامنت



کس دامن وصال ترا — چون دهد ز کف

وه که رفت آن شوخ بد ما کرد و بیداد از فراق — از فراق او بلغزیدم وهم بیداد از فراق

یارب اینها رو من محروم کی باشد روا — دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق

در فراقت حال از هر مشکلی مشکل تر است — هیچکس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق

آنکه روز مرا سیه کرد از فراقت همچو شب — روز او چون روزگار من سیه باد از فراق

در بهار از نکهت گل بوی صلت یافتم — وه که می آمد خزان و می دهد یاد از فراق



داد و فریاد بلبلی — گفته از دست گیست



این تغافل چیست — فریاد از تو و داد از فراق

بیند احلام

نیست اصلا نیستی تا نیهمی ای جان پاک
این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

دلبر از ما فارغی گو از تمدا لیم که ما
ورد مهدا ایم از آه ما بغایت دردناک

خاک آدم را از آن گل کرد استاد ازل
تا چنین نازک نهالی بر دمد از آب و خاک

می پرستان از رخی هر دم حیات دیگر است
آنچنان زبخت گویی باغبان در جوی پاک



کربلائی چند روزی
در لباس زهد بود

باز در کوی خرابات است
مست و بجامه چاک



آمد بهار و خوش شد دلم از رنگ و بوی گل
آن به که می کشیم دو سه روز به پای گل

گل دیده ام آرزوی کسی در دلم فتاد
کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل

ایندم که بوی دلکش گل میدهد نشان
بس دل اگر بست گلستان ببوی گل

خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ
من سوی او نظر بکنم او بسوی گل



دیدم آن دو رخ بلا
از جستجوی لاله و گل

ای آسوده خاطر نشست
از گفتگوی گل



عاشق زارم و جان می کنم از زاری دل
آه ازین محنت جان کندن و از زاری دل

این دل زار مرا هر که گرفتار تو خواست / یارب آزاد بکن و ز گرفتاری دل

طاقت زاری دل نیست ترا بهر خدا / گفتگو گوش مکن گوش به زاری دل

جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آید / که درین راه تو بنشست مددکاری دل



بدل از رهِ لالی نکنی
آه نا امید توان کرد

غمر جفا
جفاکار فی دل



ای تو سرو چمن حسن گل باغ جمال / جلوهٔ حسن و جمالت همه در حد کمال

با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم / آفتابی تو و یارب نرسد هیچ زوال

کاتبان قلم صنع که مشکین رقمند / صفحهٔ روی تو آراسته اند از خط و خال

با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد / لیکن آنجا که تویی باد صبا را نه مجال

بی تو هر شب منم افتاده به تنهایی خویش / پای در دامن غم سر به گریبان ملال

وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی / که فراق تو مبدل شده باشد به وصال

روی بر روی تو آرم همه وقت و از همه سو / چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال

با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان / هر جوابی که دهی باز درآیم بسوال

گفتگو بند

گفتگوی چند هلالی مکن
افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این همه
خیالست محال

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل
با مردم بیگانه نتوان گفت غم دل

چاکش دل و دیده که بغیر از تو نشاید
سلطان سراپرده چشم و حرم دل

ای صبر کجایی که ز حد میگذرد بار
بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل

پای دلم افگار شد از خار ره عشق
ای کاش باین ره نرسیدی قدم دل

در راه تو رسوای
جمعیت هلالی
گاه از غم بسیار که
از صبر کم دل

ای که از خوبان مراد ما تویی مقصود هم
چون تویی هرگز نبود است نخواهد بود هم

تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق
از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم

توسن بخت مرا سرگشته دارد چون فلک
از فلک ناشادم و از بخت ناخشنود هم

سوز خود را چون نهان دارم ز اصحاب لطف
بر دل افتاد آتش و بر آمد از جان دود هم

بر در عشرت برویم گل نخواهد کرد عشق
چشم من گریان چرا شد خیره خون آلود هم

آخر ای آرام جان بخشا ترحمی فرما که من
سینه مجروح دارم جان غم فرسوده‌ام



چون دل زار هلالی
هست پر فغان بشدید
جهان پر ز دود دلش
از ناله آمد دود و هم



یارب غم بی‌رحمی جانان بکه گویم
جان از غم او سوخت غم جانان بکه گویم

دردی که مرا ساخته رسوا همه دنیا
داغی که مرا سوخته پنهان بکه گویم

نه یار و نه غمخوار نه محرم نه ایکار
رنجوری و مهجوری و حرمان بکه گویم

گویند طبیبان که بگو درد خود اما
دردی که گذشتست ز درمان بکه گویم

آشفته شد از قصه من خاطر جمعی
دیگر چکنم حال پریشان بکه گویم

اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به
این بیش که ظاهر کنم آنرا بکه گویم

خلقان همه با هم سخن وصل کنند
من چون کنم افسانه هجران بکه گویم



دور طرب افسوس
دردی دگر آمد

که بگذشت هلالی
غم دوران بکه گویم



چه حالست اینکه هر که در جهان نظر بینم
شوم بیهوش نتوانم که یکبار دگر بینم

زهجرانت

ز هجرانت بتر شد روزم از شب لیک هر دم هم
که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم

بسویت آیم و رویت نبینم وه که باشد این
که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم

شب غم دیده بستم تا نبینم بی تو عالم را
چه باشد گر کشاید چشم و این غم را سحر بینم

چنین کز محنت خواری فتادم در تک گردون زیر
بنای عمر خود را میدهم زیر و زبر بینم

که از فغان گر گردش گردون ببینم بی تو عالم را
وگر بینم پس عمری چو عیسی در گذر بینم




هلالی گر ببینم آسمان را
زیر پای خود
چنان نبود که خاک
آستانش زیر سر بینم

مکن افسانهٔ مجنون چو من در انجمن باشم
به از یاری چرا گوید کسی جاییکه من باشم

کسی افسانه در دم آخر من بنشیند
زرا ای وای من بی نوا نا خود در کفن

روای زاهد که من کاری ندارم غیر می خوردن
مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

چنان زاری کنم کاسرار از پرده هر نظاره شد
مگر دوش نهان ماند که در زیر کفن باشم




هلالی چون نمی
من مسکین غریبم
تراباری غمخواری
گرچه دایم در وطن باشم

حسن

هر که از درد دل خود بفغانست منم
وانکه از زندگی خویش بجانست منم

وانکه در شهر کنون شهرهٔ شهرست توی
وانکه از عشق برسوای جهانست منم

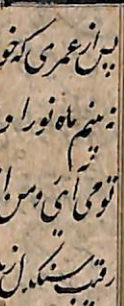
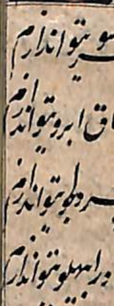
آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز
وانکه او معتکف دیر مغانست منم

رفت او گرچه یکبار پریشان دل من
آنکه صد بار پریشان‌تر ازانست منم

عشقبازان همه جا نام و نشانی دارند
آنکه در عشق تو بی نام و نشانست منم


عاقبت همچو هلالی
شدم افسانهٔ دهر

آنکه هر جا سخنش
در زبانست منم

پس از عمری که خود را بر سر کوی تو اندازم
زبیم غیر نتوانم نظر سوی تو اندازم

نبینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز
اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم

تو می‌آیی و من از شوق می‌خواهم که هر ساعت
سر خود را بپای سرو دلجوی تو اندازم

رقیب سنگدل زینسان که جا کرده به پهلویت
من بیدل چسان خود را به پهلوی تو اندازم


هلالی از دل دیوانه
در قید جنون اولی

اجازت ده که بازش
در خم ابروی تو اندازم

هر شب بسر کوی تو

هر شب بسر کوی تو از پای در افتم — در شوق تو می خورم و بخمار افتم

گر بار غم اینست که من میکشم از تو — باشد اگر کوه شوم از کمر افتم

خواهی بزنی تیر و بتیغم بنوازی — تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم

من بعد برانم که ببوی سر زلفت — برخیزم و نزدیک نسیم سحر افتم

ای شیخ بمحراب مرا سجده مفرما — بگذار خدا را که بران خاکدر افتم

گمراهی من بین که درین مرحله هر روز — از وادی مقصود بجای دگر افتم



سیلاب سرشک از مژه — بگشای هلالی

مپسند خدا را که بران — خاکدر افتم



چه حسنست اینکه از یکدیدنت دیوانه گردم — بیا تا بار دیگر بینمت دیوانه تر گردم

خدا را اینچنین زود از سر بالین من مگذر — دمی بنشین که برخیزم برابر گرد سر بینم

ز درگاه آمدم بر بوی وصلت چون سگم رانند — سگ کوی توام تا چند بارت دربدر گردم



هلالی چون سپه انگیخت — عشق آن کمان ابرو

بمیدان آمدم و — تیر ملامت را سپر گردم



ای تو آرام دل و جان از تو دوری چون کنم
گر فتنه دوری معاذ الله صبوری چون کنم

محنت هجران کشم یا تلخی دوران عشق
یکدم بی یار چندین بی حضوری چون کنم

دور از و جانم بلب رسید و شب نزدیک شد
الله الله چون کنم از دست دوری چون کنم



سنگ دلکشم هلالی
خوشدلی از دیدن



هر رخ دلکش دوست
گلهای سوری چون کنم

گر جفایی رفت از جانان جدایی چون کنم
من سگ این آستانم بیوفایی چون کنم

بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر
باز گر بیگانه گردی آشنایی چون کنم

رفتی و در محنت جانکنده ام بگذاشتی
گر بپایی زنده مانم و رنبایی چون کنم

زاهد از نقل و می بیهوده منعم چون کنی
سگ رندی گروه باشم پارسایی چون کنم



گفته تا کی هلالی زار
چون گرفتارم



نالی همیچو عود
بچنگ بینوایی چون کنم

مشکل که روزه هر گرد غمت ز دل جا کنم
باز آنکه گر روزی سر بزند از خاکم

هر روز بخونریزی آیی و رقیب از پی
زان واقعه خوشحالم زین واسطه دلگیرم

ادکر

ای ترک بر افکن تیغ شمشیر مکش بر من | یا آنکه پس از کشتن بربند بفتراکم

این که من دارم آلوده بخون اولی | زانرو که نمیدانی قدر نظر پاکم



تا چند هلالی در | آتش غم سوزی

من آه بیم یارب | یا خود خس و خاشاکم



روزیکه در فراق جمال تو بوده ایم | گریان ز اشتیاق جمال تو بوده ایم

هر سو که رفته ایم هوای تو رفته ایم | هر جا که بوده ایم بجای تو بوده ایم

هر سو شکر لبی بکسی کرد گفتگو | در حیرت جواب و سوال تو بوده ایم

حالی که داغ بر ورق لاله دیده ایم | آنجا بیاد عارض و خال تو بوده ایم

چون کرده ایم نظاره بقد بلند سرو | در آرزوی تازه نهال تو دیده ایم



القصه رخ | که هلالی صفت نبی

مشتاق آفتاب | جمال تو دیده ایم



آهم شنید رنجه شد آن ماه چون کنم | دیگر نماند جای نفس آه چون کنم

طفلست و شوخ و بیخبر از درد عاشقی | او از حال خویشتن آگاه چون کنم

خواهم وحی بخاطر او بگذرم ولی — سنگین دلست در دل او راه چون کنم

در پای او بمردم و قدرم فشد بلند — یارب ز دست همت کوتاه چون کنم

ای بخت من کجاست تمنای وصل او — در و نیستم و شکایت آن شاه چون کنم




گویند ناله چیست — هلالی خموش کن

با کوه در محنت — جانکاه چون کنم

بحمد الله که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم — ز بند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

دلا صبری کن و هر دم بکوی نازنینان مرو — کزین بیطاقتی آخر تو رسوا میشوی من هم

شدم دیوانه طفلان کشند از دو منم هر سو — گریبانم ز دست عاشقی چاکست و دامن هم

نگویم درد خود با کوهکن درد کسی من دارم — نه تاب گفتنش دارم نه یارای شنیدن هم

ازین غیرت که ناگه سایه او بر زمین افتد — نمیخواهم که شب مهتاب باشد روز روشن هم

نگشتی در دلم خاری و میگویی برون آرم — باین تقریر میخواهی که باید خنجه بسوزن هم




دل و جان هلالی — بنیش تیر کانت سپر بادا

هلالی

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم
که فردا هم نخیزم بلکه فردای قیامت هم

رقیبان را از آن لب جنبش است و دم عیسی
مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم

اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کویش
سگان کوی او از من نمیخواهم سلامت هم

جدا از آن مه بردن آرزو بردم دور از تو
ربودی نقد جان از من کم کرامت هم



سلامت باشی ای ناصح
که در راه سلامت نیست



ملامت کن هلالی را
در کوی ملامت هم

دو روز شد که ز درد فراق بیمارم
ازین دو روز حیاتی که نیست بیزارم

چو لاله سینهٔ من چاک شد بیا بنشین
که از تو در دل پر خون چه داغها دارم

مرا ز گریه مکن منع ای رفیق بگذار
که زار زار بگریم که عاشق زارم

رسید جان بلب و نیست غیر ازین هوسم
در آیم و نفسکان در تو بسپارم

خلاصی من از آن قید زلف ممکن نیست
که در بلای چنین چند خود گرفتارم

بجلوه گاه بتان میروم سرشک فشان
بباغ سنگدلان تخم محرمی کارم

هلالی از غم یارست روز من شب تار
چه شد که صبح شود بکنفیش شب تارم

گردی

خوش آن مجلس که چون رخسار تا همی لاله گون بینم ترا پیش نظر بنشانم و پیش تو بنشینم

سخن چون بر زبان آری زبان تر که افشانند زبان چون بر لب آید گو سخن‌های چاشنی بینم

کشیدی خنجر تیز کان کی خواهیم کشت آخر روزی مرا خود روز عید جان نیست من خود کشته تیغم

قدم چون رنجه فرمودی بیا آسوده بنشین بچشم خود ز پای نازکت آزار برچینم

مرا ای طفل بدخو از در مکتب مران دیگر که جان بر لب رسیده و گوش بر آواز تحسینم

خراب افتاده ام بر بستر مرگ از تب هجران اگر خواهی که برخیزم بیا بنشین به بالینم



مرا گفتی بلای کیست سرگردان بکوی ما

گدای مستمندم ورد دعای تو که بنشینم



کدام صبح سعادت برابر تو بنشینم که در برابر آن صباح روی تو بینم

زهی مراد که عاشق هلاک سوی تو گردد مراد من همه اینست من هلاک تو بینم

گهی که پیر بینم بر زمین بپیش سگانت چنان خوشم که مگر پادشاه روی زمینم

روای صبا تو که آمدن که از سر کوی نشان پای سگانش مرا بنقش جبینم

اگر طبیب نهد گوش بر شکاف دلم غریق میشود و ضعف نالهای حزینم

کدام




کرم نمودی و گفتی — گدای ماست هلالی
بلی تو شاه جهانی و — من گدای کمینیم

ای سگ آن سر کو ما ز تو یاران همیم — خاک پاییم بخبر چار ره ورقدمیم
یار ما نیست ستمکار جفا پیشه ولی — ما ز بخت خود و قابل جور و ستمیم
هیچکس نیست که او را بجهان نیست غمی — ما که بیقدر جهانیم گرفتار غمیم مانا
بیش و کم هرچه بجا میرسد از غیب خوش است — تو مپندار که ما در طلب بیش و کمیم
آمدیم از عدم اما اگر است وجود — باز تا در نگری ساکن کوی عدمیم




از در خویش مران — همچو هلالی ما را
حرمتی دار که ما سا — کن بیت الحرمیم

ساخت گدای در گهت مرحمت الهیم — بلکه گدای تو شد موجب پادشاهیم
شاید اگر بغرق من گوشه نعل مرکبش — راه نگاه تو شود رفعت کج کلاهیم
گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی — موجب صد گنه شود دعوی بیگناهیم
مستیم پیش محتسب دعوی زهد کرده ام — قاضی شرع بعد ازین کی شنود گواهیم



چند هلالی از وفا — آید و رانی از جفا
وه چکنم که من ترا — خواهم و تو نخواهیم



اگر چون خاک پامالم کنی خاک درت گردم — وگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم
کشی خنجر که میسازم بدست خویش قربانت — چه لطفست اینکه من قربان دست خنجرت گردم
تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان — گدای کشوری باشم اسیر لشکرت گردم
پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من — چو مرغان حرم برگرد قصر منظرت گردم
مگس وارم به تلخی چند رانی سوی خویش خود — که برگرد لب شیرین همچون شکرت گردم



هلالی را به هشیاری — چه جای طعنه ای ساقی
بگیر آن ساغر می تا — هلاک ساغرت گردم



یار من آمد و من طاقت دیدار ندارم — از خود گله دارم گله از یار ندارم
شادم که غم یار ز خود بی خبرم کرد — باری خبر از طعنه اغیار ندارم
گفتم چو بیایی غم خود با تو کنم شرح — اما چکنم قوت گفتار ندارم
لطف تو نه و اندک و بیداد تو بسیار — من خود خبر از اندک و بسیار ندارم

گو خلق بدانند که من رندم و رسوا — از رندی و رسوایی خود عار ندارم



حال دل من خسته غمرا — نسبت هلالی

آزرده دلی دارم — و غمخوار ندارم



اگر خوانی درون هم بنده آن خاندان باشم — وگر رانی برون هم چون سگان بر آستان باشم

ندانم بنده کوی تو باشم یا سگ کویت — بهر نوعی که میخواهم بگو تا آنچنان باشم

چه سگ باشم که آیم استخوانی خواهم از کویت — ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم

چو از شوق قدت یکشب خواب در چشمم نمی آید — اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم

غمم هجر تو دارم یکزمان از وصل شادم کن — چه باشد غم ترا گر من زمانی شادمان باشم

قبای حسن پوشیدی سمند ناز زین کردی — بنه پا در رکاب عزم تا من زیر عنان باشم



مرا گفتی هلالی در — جهان رسوا شدی آخر

من آن بهتر که در — عشق تو رسوای جهان باشم



مرا چه زهره که گویم غلام روی تو باشم — سگ غلام و غلام سگان کوی تو باشم

اگر بسوی تو گاهی کنم ز دور نگاهی — هنوز بر حذر از نازکی خوی تو باشم

چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاید ‏ بگوشهٔ بنشینم بگفتگوی تو باشم

زهی خجسته زمانی ز بعد مرگ رقیبان ‏ نشسته با دل آسوده روبروی تو باشم



تو آن بتی که من بت ‏ پرستمی چو هلالی

بهر کجا که روم روی ‏ دل بسوی تو باشم



همیشه باشم که می لعل با آن ماه کشم ‏ بگذارید که حسرت خورم و آه کشم

بسکه دریافت مرا لذت خونخواری عشق ‏ دل نخواهد که دگر باره دلخواه کشم

تا کند سوی من از راه ترحم نظری ‏ هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم

سرم از غصه که ناگاه بآن ماه رسید ‏ آه سردی که من سوخته ناگاه کشم

پیش آن خسرو خوبان چکشم ناوک آه ‏ چیست آن تحفه که من در نظر شاه کشم



ماه من رفت هلالی ‏ که نیامد ماهی

تا بکی محنت سی روزه ‏ ازین ماه کشم



یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم ‏ گفت قطعاً تو بس سوی دگر گفتم بچشم

گفت با ما دوستی مسکین بدل گفتم بجان ‏ گفت راه عاشقی لی شد بسر گفتم بچشم

گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان — سوی ما هر دم نه بیند از نظر گفتم بچشم

گفت اگر با ما سخن داری بچشم دل بگو — تا نگردد گوش هر دم را خبر گفتم بچشم

گفت اگر خواهد دلت زین لعل شیرین خنده — گر بهایش میکنی صد خون جگر گفتم بچشم

گفت اگر داری ملالی — چشم گر بانت غباری

گل مینای بکش زین — گفتم بچشم

دلم تا رزوی جان نمیرسد چکنیم — بجان رسید و بجانان نمیرسد چکنیم

من ضعیف برانم که پیرهن بدرم — چو قوتم بگریبان نمیرسد چکنیم

مگو که چند حکایت کنی ز قصه هجر ما — چو این فسانه بپایان نمیرسد چکنیم

اگر چه شاه بتان شد ز روی حسن ولی — بداد و هیچ مسلمان نمیرسد چکنیم

حدیث شوق هلالی — که حسب حال منست

بگوشش آن بت بایان — نمیرسد چکنیم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چکنیم — چاره صبرست ولی صبر ندارم چکنیم

ریخت خون جگر از گوشه چشم بکنار — آن جگر گوشه نیامد بکنارم چکنیم

ای طبیب اینهمه زحمت مکش و رنج مبر
زود میمیرم اگر جان نسپارم چکنم

دردمندان همه از صبر و قراری گیرند
چون من از دل بی صبر و قرارم چکنم

گر چو مرغان خزان دیده نمودم عجبی
گل نمی بینم و آزرده خارم چکنم

چند گویی که برو دامنم از کف بگذار
وای اگر دامنت از کف بگذارم چکنم



خلق گویند هلالی
چکنی ناله زار

گر برو میدهد و
عاشق زارم چکنم



عمر رفتست کنون آفت جانی دارم
کشته ام پیر ولی عشق جوانی دارم

چاره سازی کن و دل را تو همه میدانی
چاره ساز که من هم دل و جانی دارم

کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافی
تا بدانی که چه پنهان داغ نهانی دارم

بر همه خلق میفروش شده کرو غایبت شرا
لیک من از طمع خویش جهانی دارم

بنده ام خواندی و داغم چو سگان دادی نهادی
زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم

ملک عشق تو جهانست که پایانش نیست
من درین ملکم و غوغای جهانی دارم

جان من شرح الم های هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان

هر زمان بر صفِ خوبان بتماشا گذرم
چون رسم پیش تو نتوانم از آنجا گذرم

دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش
هر چه کار آید اگر زین سر و سودا گذرم

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم

همنشینا قدمی چند بمن همره شو
گر بسرش طاقت این نیست که تنها گذرم

قصهٔ مقصود بلند است خدایا رحمی
که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم

رشتهٔ مهر تو گر دست دهد همچو مسیح
پا بگردون نهم و از سر دنیا گذرم


سکه امروز هلالی خوشتم

از دولت عشق

بهتر آنست کز اند
یشهٔ فردا گذرم

زبس سکیده عمری در التماس شدم
که خاک در که زیر فلک اساس شدم

غمم چرا بغم دیگران قیاس مکن
که من نشانهٔ غمهای بی قیاس شدم

مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد
ترا شناختم آنگه خداشناس شدم

اساس عیش بود با من لعل یار و جام
هزار شکر که مشغول آن سپاس شدم

پلاس قصر هلالی لباس فخر منست
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

ای خوش آن کز بیخودی سر می‌نهم بر پای تو
بعد ازین از شرم نتوانم که سر بالا کنم

ای که میگویی دل گم گشتهٔ خود را بجو
من که خود گم گشته‌ام او را کجا پیدا کنم

من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را
من سگی باشم که در ضمن سگانت جا کنم

چون مرا سودات از روز نخستین در سرست
من همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم



عاشق مستم هلالی مجلس رندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی و صهبا کنم



هر خوبی که از همه خوبان شنیده‌ایم
امروز در شمایل خوب تو دیده‌ایم

مشکل حکایتی است که از ماجرای عشق
حرفی نگفته‌ایم سخنها شنیده‌ایم

ما را براه عشق تو آرام خوب نیست
از بیخودیست گر نفسی آرمیده‌ایم

هر کس گرفته کام دل از میوهٔ نشاط
ما خود ز باغ عشق گلی هم نچیده‌ایم

رندیم و میکشیم همینست کار ما
عمری بسوی مجلس رندان کشیده‌ایم

جایی رسیده‌ایم که از خود گسسته‌ایم
کز شوق ابرویت چو هلالی خمیده‌ایم

روز احد رزنی

روزی که در فراق جمال تو بوده ایم | گریان و در اشتیاق وصالت بوده ایم
هر که شکر لبی بکسی کرد گفتگو | در حیرت جواب و سوال تو بوده ایم
هر سو که رفته ایم بهوای تو رفته ایم | هر جا که بوده ایم بخیال تو بوده ایم
در خستگی دل تو هجرا برسی از غم | و در آرزوی تازه نهال تو بوده ایم



القصه رخ تما که هلالی | صفت لبی
مشتاق آفتاب | جمالت بوده ام



تا عمر بود در هوس روی تو باشم | و ز خاک شوم خاک سر کوی تو باشم
فردای قیامت نروم جانب طوبی | در سایه سرو قد دلجوی تو باشم
خوش آنکه تو چون دست بدشنام برآری | من دست برآورده دعاگوی تو باشم
پهلو بتو پیوسته نشیند برقیبان | تا من نتوانم که بپهلوی تو باشم
از غمزه تو ساحری آموزم و آنکه | مو میشوم و در خم گیسوی تو باشم
هر که که تو از ناز بری دست بچوگان | خواهم همه تن سر شوم در کوی تو باشم
ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ | معذورم اگر شیفته روی تو باشم



روزی که فلک نام مرا خواند هلالی

منحوی است که من مایل ابروی تو باشم



نوبهار است بیا تا قدحی نوش کنیم
بادهٔ پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقهٔ خاطر ماست
همه را با بیخبری گو که ما گوش کنیم

حد من نیست که با پیش تو گویم سخنی
بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم

بارها غم تو گفتیم ز ما نشنیدی
وای اگر زان لب شیرین سخنی گوش کنیم

هیچ ما گفته بجانم زده پیش ستم
باشد از محنت ایام فراموش کنیم

ما که باشیم که ما را دهد آغوش تو دست
با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم



یار چون ساقی بزم است هلالی برخیز
تا بیک جرعه ترا او مدهوش کنیم



خوش بخت بنیست که تا فرصت وصال تو باشم
بصبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم

بعشوهٔ زلف کشودی بچهره‌ها خال بود
اسیر زلف تو گردم غلام خال تو باشم

کمال فضل تحصیل عاشقی خوش است آنم
که در مطالع صفحه جمال تو باشم

چو پایمال تو گشتم سرم بلند شد آری
چه سربلندی ازین به که پایمال تو باشم

خمیده باد قد من اگر نه مایل ابروی
ز غصه همچو هلالی چون هلال تو باشم

من نه آنم که دل خویش مشوش دارم
هر کجا سرخوشی هست با و خوش دارم

گر سگان سر آن کوی کبابی طلبند
پاره سازم دل و فی الحال بر آتش دارم

چه بلاها که از آن مه دل زارم نکشید
الله الله چه دل زار بلاکش دارم

تا ترا صفحهٔ دل تازه شد از نقش وفا
ورق چهره به خون باز منقش دارم

از من امروز هلالی که دل آشفتهٔ آن زلف
مطلب خاطر جمع مشوش دارم

شاه عیدیم آن به که منزل بر سر راهی کنیم
خلق مه جویند و ما نظارهٔ ماهی کنیم

پیش بالای بلندت فارغیم از باد سرو
غایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنیم

بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق
ره خطرناکست و اول فکر همراهی کنیم

خوی او بس نازک و ما بیقرار از درد دل
پیش او تا که ما و ناله آهی کنیم



در ره جانان هلالی از سر جان بگذریم | رسم جانبازی خوش است فکر دلخواهی کنیم



من سگ یارم و آن بخت که همخانه شوم | لیک می‌ترسم از آنروز که دیوانه شوم

ای فلک شمع شب افروز مرا سوی من آر | تا بگرد سر او گردم و دیوانه شوم

من همانروز که افسون تو دیدم گفتم | که به بیداری شبهای غم افسانه شوم

از در خانقه و مدرسه کارم نگشود | بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم

در سرم هست که چون خاک شود قالب من | بهوای لب میگون تو پیمانه شوم

نرگس مست ترا خواب صبوح اینهمه چیست | خیز تا کشته آن نرگس مستانه شوم



لی به خویش هلالی کنج چون نیست بجا | چکنم عالم را که ساکن ویرانه شوم



عید است و برون آی که حیران تو گردم | قربان خودم ساز که قربان تو گردم

خاکم بره بت رقص کنان رخش برانگیز | تا خیزم و گرد ره میدان تو گردم

جمعیت آشفته دلان از دل جمعست | جمعیت من آنکه پریشان تو گردم

تا یافتنم

تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی ترسم که هلاک غم هجران تو گردم

زینگونه که از شادی وصلت خرم مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم

من عاجزم از خدمت مهمان حیاتت ای خواجه خیالست که مهمان تو گردم

گفتی که بجان بنده تا باشی هلالی

تا جان بودم بنده قربان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم می خرامیدی و من در قدمت می بودم

به غم عشق تو صد حیف که عمر گذشت پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

گر به پرسیدن من لطف نمی فرمودی همچنان کشته تیغ ستمت می بودم

گر بسر رشته مقصود رسیدی دستم دست در سلسله خم بخمت می بودم

تا تو یک ره بکرم سوی هلالی گذری

سالها چشم براه کرمت می بودم

گر بسنجا گم گذرد یوسف گل پیرهنم بوی پیراهن یوسف شنود از کفنم

به فراق تو گرفتار شدم روز بروز کس باین روز گرفتار مبادا که منم

کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوهکنم
لب ببستم ز سخن ای گل خندان که مباد مردمان تو بپا بند ز رنگ سخنم
هر کسی در چمن همنفسی با سمنی منکه در کنج و در سینه همان همه تنم
نکنم یاد بهار و نروم سوی چمن چکنم دل نگشاید به بهار و سمنم

گر دلم رفت هلالی از پی دوست رواست
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم هر یک از آن نشانه چندین هزار غم
وصل تو زود رفت فراق تو دیر ماند روزی که عشق تو بوجود آمد از عدم
گویند درد عشق بدرمان نمیرسد من چون زیم که عاشقم و دردمند هم
دانی کدام روز عدم شد وجود من فریاد ازین عقوبت بیا رحم کم

ای پادشاه حسن هلالی گدای تست
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

عجب شکسته دلم زار و ناتوان شده ام چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده ام

تو افتادی و

تو آفتابی و من ذره‌ای تو چهره بکن — که در هوای توام گرد آسمان شده ام

بکعبه کوی تو افسانه گشته ام هر جا — بجستجوی تو آواره جهان شده ام

دلم ز شادی عالم گرفته است ولی — غمی که از تو رسیده است شادمان شده ام

چگویم از تن بیچاره و کنج محنت خویش — به تنگنای لحد مشت استخوان شده ام

خدای را دگرای باد سوی من بگذر — که من به کوی کسی خاک آستان شده ام



ازان شده است — هلالی دلم شکاف شکاف

که ناوک غم و اندوه — را نشان شده ام



دل را ز چاک سینه توانم برون کنم — غم از دلم برون نتوان کرد چون کنم

خواهم ز دل برون کنم آن درد او ولی — ور جان درون شود اگر از دل برون کنم

هر محنت از تو موجب چندین محبت است — محنت زیاده کن که محبت فزون کنم

دل جانب تو آمد و خون گردش ز رشک — از عجب مدار من که از اشک خون کنم

کارم شبی که پیش تو بدیوانگی کشید — افسانه تو گویم و خود را فسون کنم

از رشک دوست خیر که بر دامنت رسید — هر دم ز گریه دامن خود لاله گون کنم




دیوانه شد هلالی از گیسوی او که ست / زنجیرش آن ز دوست که دفع جنون هم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشم / بهر طرف که نهی پای در قدم باشم

نگویش این دم از آن احترام عزت ماست / که پاسخواری عشق تو محترم باشم

مرو تو دور که ایام عمر نزدیکست / بیا که یک دو سه روزی دگر بهم باشم

مبین که ملک وجودیم اندکی مانده است / که بار سا کن و سر منزل عدم باشم

رقیب را بحساب تو قدر بیش از ماست / سگ توایم خبر از رقیب کم باشم

حریف بزم که عیش را وفایی نیست / رفیق ما غم زیاد است با غم باشم




تو شد ماست هلالی غنیمت است اگر پایمال / امید از آن دوست ستم باشم

براه تو بینم و از بیخودی بر رهگذر غلطم / بهر جا پا نهی از شوق پا بوست بسر غلطم

بهر پهلو که می افتم به پهلوی سگت تنها / نمیخواهم کزان پهلو بپهلوی دگر غلطم

مرا در وقت بسمل از تو میخواهم چنان شادی / که عمری نیم بسمل باشم و بر خاک در غلطم

بامید

بامیدی که روزی بر سرم آید سگ کویت
دران کو هر شب تا روز در خون جگر غلطم

چنان زار و ضعیفم در هوای قد بالایت
که همچون خار و خاشاک از دم باد سحر غلطم

نمیخواهم که از بزم وصالم آوری بیرون
کرم کن ساقیا جامی بده که انجا بیخبر غلطم





هلالی چون مرا در کوی
او آن ناتوان بینی

بگذار از دست من بگذار
تا بار دگر غلطم

عید شد بخرام تا مدهوش و حیرانت شوم
خنجر عاشق کشی برکش که قربانت شوم

قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل
سوی من بین تا هلاک تیر مژگانت شوم

شد تنم خاک غبار و بر سر کویت نشست
عزم جولان کن که خیزم خاک میدانت شوم

جلوه ده جولان ده سمند ناز را
تا خراب جلوه مدهوش جولانت شوم

تا بغایت سرافراز بزم صحبت بوده‌ام
بعد ازین یکبار تا پامال هجرانت شوم

گوشه چشمی که دل را جمع سازم اندکی
تا بکی آشفته زلف پریشانت شوم





چون هلالی سنگ
طفلان میخورم در کوی تو

من سگ کویم چه
غم که مهمانت شوم

خرم آن روز کزین محنت غم باز رهم
یا بمیرم و دل ازین درد و الم باز رهم

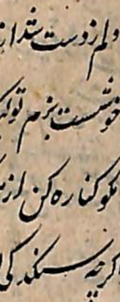
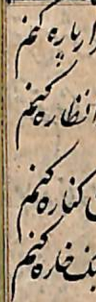
رفت مجنون بجهان داغ جگر سوز بر آن
میروم تا من دلسوخته ام باز رهم

از تو بر من ستم و جور خلاف کرمست
کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود
مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم




چون ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین یکدو سه دم سوز درون باز رهم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

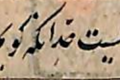
خوشست بزم تو لیکن کجاست طاقت آن
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

مگو کناره کن از من کجا ز کف بدهی
تو در میانه جانی چسان کناره کنم

اگرچه سنگدلی از تو آن مناسب نیست
که نسبت دل سخت تو بسنگ خاره کنم




هلالی از رخ جانان ز آفتاب چرا روی
بماه نتوان دید در ستاره کنم [illegible]




نیست جز آنکه گویم بنده روی توام
دیگری گر بنده باشد من سگ کوی توام

بیم تو نیز

چشم شوخت ناوک انداز است ابرویت کمان — کشتهٔ چشم تو و قربان ابروی توام

گرچه ای بدخوی من جز خوی تو عاشق کشیست — ترک خوی خود مکن من کشتهٔ خوی توام

چند گویی پای در دامن کش این مسکین چه — پا کشیدن چون توانم میکشد کوی توام

بر امید آنکه یک دشنام روزی بشنوم — سالها شد جان من کز جان دعاگوی توام



رنجه کردی پا عدو — خون هلالی ریختی

تا قیامت شرمسار — شد بازوی توام



روز عید است و سر راه گذاری گیرم — ماهرویی بکف آرم و کناری گیرم

شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار — من درین غم که بپا دست نگاری گیرم

بیقراریم و بمنزلگه وصل آمده ایم — آه اگر چرخ نخواهد که قراری گیرم

ما بجان صید سواران کمان ابروییم — کشته گردیم که فتراک سواری

ما عاشقانیم و ز کار همه عالم غافل — ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیرم



عید شد خیز هلالی — که بعشرتگه ناز

جام گلگون بکف — لاله عذاری گیرم



ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان
خوبان همه شاهند تو شاه همه خوبان

انجا که تو بر مسند عزت بنشینی
بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان

از حیرت آن چشم که پر سرمه سیاهست
خون میرود از چشم سیه همه خوبان

سویم نظری کن که بسی خوب بر آید
زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان

خوبان چو سراسر همه در راه تو خاکند
خاکت بسرم بر سر راه همه خوبان

تیغ از کف خوبان
در گردن من بار گناه همه خوبان



پرسند که آن زهره
خورشید همه عالم و شا

جبین چیست هلالی
ه همه خوبان



من و تخیل حسنت چه یار بهتر ازین
بغیر عشق چه ورزم چه کار بهتر ازین

بروزگار رشدی جان من بحمد الله
دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین

بغمزه آهوی مردم شکار هر دم کرد
که دیده آهوی مردم شکار بهتر ازین

ز جرعه کرمت بیشتر فشان بر من
تو ابر رحمتی آخر ببار بهتر ازین

تو مست جام غروری همیشه ای زاهد
مباش غره که رنج خمار بهتر ازین



ز دور چرخ هلالی بدا — غ دل خویش نابش

طمع ز کوکب طالع مدار — بهتر از ین



نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من — اجل کجاست که بس مشکلست مشکل من

ز مهوشان طمع مهر کرده ام هیهات — زهی خیال که زو آرزوی باطل من

ز منزل که منم ره بعشق نتوان برد — که رهگذار غم افتاده است منزل من

بداغ لاله رخان چون برون روم از باغ — که گل دگر نه دهد لاله زار از گل من

مگو که در دل من تیر دیک رسته پیکانست — که تخم مهر و وفا سبز گشت در دل من

همه متاع جهان را بنیم جو نخرم — کزین معامله هیچ صلتست حاصل من



بدست دوست — هلالی عمر از قتل چه باک

اگر هلاک شوم جان — فدای قاتل من



مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان — وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان

غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار — ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان

دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم — کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

خون بسته غنچه وار دل تنگم از فراق | دلبستگم آنچنان که شکفتن نمیتوان



در خون نشست چشم / گردی بدامن مژه



هلالی که در رهت / رفتن نمیتوان

نظاره کن در آینه خود را حبیب من | اما بشرط آنکه نگردی رقیب من

من از وطن جدا و دل من ز من جدا | آگاه نیست یار ز حال غریب من

زینسان که درد عشق تو ام کرد ناتوان | مشکل رهم اگر تو نباشی طبیب من

تا کی خورم غمی پی تسکین درد خویش | گویم بخود که در ازل این شد نصیب من



آزرده شد هلالی و / تا کی جفای خار کشد



آن گل کهی نهفت / عندلیب من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من | آه وای بر من و دل امیدوار من

آزرده روزگار چگویم که از فراق | هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانه عمرم شود خراب | رحمی بکن و گرنه خرابست کار من

زین پیش صبر بود دل را قرار نیز | یا رب کجا شد آن همه صبر و قرار من

ای سیل اشک خاک وجودم بباد ده — تا بر دلم کسی ننشیند غبار من


گفتمش برو هلالی و — صبر اختیار کن
وه چون کنیم که — نیست بدست اختیار این



مردم از درد و نگفتی دردمند ماست این — دردمند از نپرسی چه استغناست این

ما به بالای آن سرافراز من که مباد — زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این

خواستم کان سرو روزی در کنار آید ولی — با کجیهای فلک هرگز نیاید راست این

اشک گلگون مرا بر چهره هر کس دید و گفت — کز غم گلچهره آشفته و شیداست این

جان و دل در سینه بود و جای مهرت در دلم — آن ز جا رفتست اما همچنان بر جاست این

گفتمش فرداست با من وعده وصل تو گفت — دل بفردای تمناست که آن فرداست این


بر سر کویش هلالی — درد عشق خویش را
پیش ازین پنهان — مکن کز چهره‌ات پیداست این



عید قربان شد بیا عاشق کشی بنیاد کن — دردمندان را بمرگ تو مبارکباد کن

گفته در دین ما رسم فراموشی خطاست — چون کنی از ما فراموش اینسخن را یاد کن

با من آغاز تکلم کردی و بیخود شدم — تا ز اول بشنوم بار دگر بنیاد کن

زینهار ای دل تو آن سلطان خوبان رسید — حال ما را عرضه ده گر نشنود فریاد کن

ای فلک بر سنگ خاکم نقش شیرین کنده شد — گر توانی زیب روی تربت فرهاد کن

ترک جان گفتم و بیدادت هنوز آخر نشد — آخر ای سلطان خوبان ترک این بیداد کن



ای پری پیکر هلالی — ز غمت دیوانه شد

گر نوازیش بیکسی — او را بلطفی شاد کن



گر جدا سازی به تیغ جور بند از بند من — از تو قطعا نگسلد سر رشته پیوند من

در سرت افتد روزی شیوه عاشق کشی — عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من

تلخ کام هم زان لب شیرین کرم کن خنده — چیست چندین زهر چشم شوخ شکرخند من

امشب از بخت سیه تاریک در کنج غمم — یکزمان طالع شو ای ماه سعادتمند من

کرده عهد وفا من خورده ام سوگند هم — نشکند عهد تو ما را نشکند سوگند من

ناصحی چون عشقبازان از نصیحت فارغند — پند بشنو عمر خود ضایع مکن در پند من

چون هلالی با به رویت دلم خرسند بود — آه ازین غمها که آمد بر دل خرسند من

دلازار

دلا زان لب لال خضر میجویی خیالست این — ز آتش آب میجویی تمنای محالست این

کسان گویند هر جوینده یابنده می باشد — ترا میخواهم و هرگز نمی یابم چه حالست این

قدت را نی الف میخوانم و نی سرو میگویم — بلند و پست چون گویم که دور از غیند تمثیلست این

بهجرانش دمی آیی که میگیرد نصیب من — جدا زان حرامم باد اگر گویم حلالست این



بشام غم هلالی بس که — زار و ناتوان گشتی

کسی ناگه اگر بیند ترا — گوید خلالست این



همم چون غنچه در خوناب ازان کلبرگ تر پنهان — دلم صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان

تماشای رخش در دیده خوابی بود پنداری — که تا من چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان

طبیبا داغهای سینه را صد بار مرهم نه — که دارم چشمهٔ خسته بزیر هر داغ دگر پنهان

خط سبز تو میخواهد ازان لب حیاتی پیدا — برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان

مگر تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن — که راز عاشقی هرگز نماند اینقدر پنهان

نهان و آشکارا داغ عشقت سوخته جانم — بلای عشق جانسوزست اگر پیدا و گر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن از خلق — چو در عالم نخواهد ماند آخر اینقدر پنهان

صبح امید همانست و رخ یار همان
تا زان طرهٔ شبرنگ و شب تار همان

نیست هیچ تفاوت ز رقیبان تا من
پیش تو یار همان باشد و اغیار همان

طی شد افسانهٔ هر عاشق و معشوق که بود
قصهٔ ما و تو در کوچه و بازار همان

همره غیر چه باشی ز غم آزرده مکن
جان من بس بود آزرده دل زار همان

گویم ای شیخ بدیوار غم دل پیش ازین
با تو گفتن چه همانست بدیوار همان





دل و دین باخت
هلالی تماشای وفا

وان جفا تو باد
بر سر بازار همان

ای پری چهره من چند نشینی بکسان
دامن جیب تو گلی حیف که گیرند خسان

ماه من چند باغیار کنی همنفسی
تیره شد آینه لطف تو زین همنفسان

پیش هر سفله بشیرین سخنی لب مکشا
شکرستان تو حیفست بکام مگسان

تکیه بر عشق جوانان هوسناک مکن
که بغیر از هوسی نیست درین بوالهوسان





سوخت بیچاره هلالی
ز جفاهای رقیب

چاره اش وصل حبیب است
خدایا برسان

تا بکی تند

تا کی تند شوی بهر جفای دل ما
چند روزی بوفا کوش برای دل من

گر همی داشتی این آتش پنهان که مراست
دلت از زخم تو میسوخت بجای دل من

حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا
کز جفاهای تو بیش است وفای دل من

هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
غیر درد تو نفرمود دوای دل من




دل گرفتار بلاییست
هلالی که مپرس
کس گرفتار مبادا
ببلای دل من

عید نوروز است ما را مجلس افروز چنین
سالها شد کز خدا میخواستم روز چنین

از جفاکاری نهادی گوش بر قول رقیب
تا کجا آموخت بازاری بد آموز چنین

هر شبی در کنج غم سوزان و گریانم چو شمع
غرق آب و آتشم با گریه و سوز چنین

پیش تیر غمزه‌اش بردم دل صد جا گره
چون نگه دارم دل از پیکان دلدوز چنین




از فروغ عارضت
روی هلالی روشن است
وه که دارد آفتاب
عالم افروز چنین

ای قدت همچون نهال جویبار چشم من
لطف کن برخیز منشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار و گرد می باشد ولی
میبرد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشم دست شست
گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من

قطره خون بود گرد دل زشت چشم یادگار
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من



گر بروی من هلالی
تا چها آید هنوز از زر



سیل اشک آمد چه شد
بگذار چشم من

گهی لطف و گهی قهرست کار دلربای من
ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من

بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمد الله
که تقریب جفای خوبرویان شد برای من

دعای خویش را شایسته احسان نمی بینم
خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من

بدرد عشق خو کردم بدان ترسم نمیدانی
طبیبا ترک درمان کن که درد آمد دوای من

ز اشک خود بخون آغشته ام سوی چمن هم
چو بر خاک درت جا نیست پاکان را چه جای من



هلالی بعد ازین خواهم
که در راهش سر من ا



قدم از فرق او سازم
...ا آمد برای من

گفته چون زنده ماند در غم هجران من
خواهم مرگ خود اما بر نیاید جان من

بر زمین عشقت ز دامانش بجز از صبر نیست
چون بگیرم گرد در عشق مشکل تر بود درمان من

من بجان از جان بنده ام فرمان عشقت اولی
تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من

شمهٔ گفتم از سوز دلم شهری بسوخت
آه اگر ظاهر شود این آتش پنهان من

وه چه روی آتشین است آنکه ناگه دیدمش
شعله پنداریم افتادست بر مژگان من

بس که من بیهوشم و حیرانم از چشم مست او
هر کرا چشمیست میباید شدن حیران من



چون هلالی گوشهٔ
چشم گدایان میکنید

که کهی سوی گدای
خود نظر سلطان من

جان بحسرت نتوان بر رخ جانان دادن
خواهمش دیدن و حیران شدن و جان دادن

دو جهان در عوض یکسر موی تو کم است
دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن

خال گر نیست رخ خوب ترا زان سبب است
که بموری نتوان ملک سلیمان دادن

جرعهٔ بخش ازان لب که ثوابیست عظیم
تشنه را آب ز سرچشمهٔ حیوان دادن

تا کی افسانهٔ خود پیش خیالت گویم
درد سر اینهمه خوش نیست بمهمان دادن

نیش هجران بسر کرا اجل آرد روزی
نتوان جان خود از شوق بهجران




گر چنین موج زند اشک هلالی هر دم
خانمان را همه خواهم بطوفان دادن

از رشک سوختم برقیبان سخن مکن — گر میکشی برای خدا پیش من مکن
ور آرزوی یک سخنم جان بلب رسید — جانا ترا که گفت که با من سخن مکن
هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک — بهر خدا که روی بهر انجمن مکن
عاشق منم حکایت مجنون چه میکنی — جانکندنم ببین سخن از کوهکن مکن
ای کرده یار خویش فتادی بچنگ جان — حال غریب ما نگر انجا وطن مکن




گفت از لبت هلالی قدر شکر شکست
نامش بغیر طوطی شکر شکن مکن

ای معلم خاطر غمدیده را شاد کن — بنده گردم یکزمان آن سرو آزاد کن
خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده — از فراموشان بهر نوعی که خواهی یاد کن
دل بصد جا گشت آخر هم بلطفی بنه — رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
ناصحا من عاشقم پند پدر وارم چه سود — گر توانی ترک این سودای مادرزاد کن

از کی

بر سر کویش هلالی
چون درین کوی
صبر را بنیاد کن
آمدی کوی غم گزیناد

فدای پای آن سگ باد جان ناتوان من
که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من

چو داری عزم رفتن با تو نتوان درد خود گفتن
که وقت رفتن جانست میگیرد زبان من

من از بی‌مهری آن مه هر دم کی بود یا رب
که با من مهربان گردد مه نامهربان من

زبان یار شیرینست و کام من بصد تلخی
زهی لذت اگر باشد زبانش در دهان من

گمان دارم که با من التفاتی نیست آنمه را
چه باشد اگر روزی یقین گردد گمان من

بت دیگر بیوت میستاند جان مشتاقان
که این نوبت بسی نمیشد بلای جان من

هلالی شعلهای برق
ملک را بر فلک دل سوخت
آهم نیست بر گردون
از آه و فغان من

بعد خونریز دلم ترک کمان ابروی من
راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

شب دلم سرگشته می‌جویم بگرد کوی او
گفت ای بیدل چه می‌جویی بگرد کوی من

پیش و پس تا چند در روی رقیبان بنگری
روی لیشان را مبین شرمی بدار از روی من

از تو این قیدی که من دارم خلاصی مشکل است
گر خم زلف تو زنجیریست بهر سوی من

چشمت از مستی فتد هر گوشه در حیرتم
گرچه هرگز گوشهٔ چشمت نیفتد سوی من

چین ابرو از تو نتوانم کشیدن بیش ازین
گر کمانت عاجز آمد قوت بازوی من



با تو چون گوید هلالی
ظلم و بدخویی مکن



هرچه میخواهی بکن
این ظلم و بدخویی مکن

عاشقم کردی و گفتی با رقیبان تند خو
عاشق روی توام با هر که میخواهی بگو

جان من دلجویی اغیار کردن تا بکی
گاهگاهی هم دل سرگشتهٔ ما را بجو

ای طبیب از بهر درد عشق ما درمان مساز
زانکه ما با درد بی درمان خود کردیم خو

صورت دعوی که معنی ندارد بی رخت
چون ندارد صورت و معنی چه سود از رنگ و بو



بر سر کویش هلالی
رخ بخون دیدن چه سود



سوی تیغ آبدارش
پیش رو دست از جان بشو

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او
گرم صد بار خون ریزد نگویم یک سخن با او

هوس دارم که آید بر سر بالین پیش من
وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او

هرتن

مه من یوسف عهدست اخلقی عاشق رویش
چو یعقوب و زلیخا هر طرف صد مرد و زن دنبال او

هلالی از کمالی شعر
که سوز خسرو شیرین

آرزو منصب شاهی
تا رگیهای حسن با او

بس که همچون سایه خواهم خویشتن پامال او
هر کجا او میرود من میروم دنبال او

وه چه خوش جا کرده است آن خال مشکین بر رخش
کاش بودی مردم چشمم بجای خال او

هر شبی بر آستان بزم او از سر نهم
تا چو بست از در برون آیم شوم پامال او

بنده فال وصل میزد تا که آن مه رو نمود
آه ای من بنده فال مبارک روی او

آن نهال سایه پرور سوی من اقبال کرد
بر سرم پاینده بادا سایه اقبال او

کار دل عشق تو و کارش همین بادا مدام
غیر نام این عمل در نامه اعمال او

بر سر کویش هلالی
وه در کوی سگ داشت

از رقیبان کمترست
بهتر است احوال او

مردم ازین الم که نمردم برای تو
ای خاک بر سرم که نشد خاک پای تو

گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا
روزی هزار بار بمیرم برای تو

غمم نیست کز مهر تو دل پاره پاره شد
ای کاش ذره ذره شود در هوای تو

در آرزوی آنکه بمن آشنا شوی
آمیختم بهر که بود آشنای تو

گویم دعا و عمر تو میخواهم از خدای
تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو

جای تو در حریم وصالست ای رقیب
ای کاش بودمی من بیدل بجای تو



از پادشاهی همه آفاق خوشترست
آن سلطنت که گشته هلالی گدای تو



من بیدل بعمر خود ندیدم یک نگاه از تو
نمیدانم چه عمرست این دریغ و درد و آه از تو

همان روزی که گشتی پادشاه حسن دانستم
که داد خود نخواهد یافت هر کس گرد دادخواه از تو

تو شاه ملک حسنی من غلام درگه شوقم
مقام بندگی زین بهتر عز و جاه از تو

زهی هجرت شبم سالی و هر روزم بود ماهی
کسی داند که دور افتاده باشد سال و ماه از تو



هلالی همچو در شبهای هجران کوکبی پیدا نی
سیه بختی که روز روشن او شد سیاه از تو



چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو
حال من چون همه پیداست چه پنهان از تو

نیم

شمع جمعی و همه سوخته وصل تواند | کنج حسنی و جهانی شده ویران از تو

یارب ای کافر بی رحم چه در دل داری | که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

چیست گل پیرهن آن چاک شده از غمت | ور نبودی همه را سر بگریبان از تو

نیست آن غنچهٔ خندان که شکفته‌ست بباغ | دل خونین جگر است پریشان از تو

طلب وصل ترا محنت هجران بسزاست | که میسر نشود کام دل آسان از تو



یار چون بزم بیاراست | هلالی برخیز

حاجتم کیر که شد | ملک سلیمان از تو



نمی کشیم سر از آستان خانهٔ تو | کجا رویم سر ما و آستانهٔ تو

ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من | مکن مکن که مرا میکشند بهانهٔ تو

ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن | بغیر ظلم و ستم نیست در زمانهٔ تو

از آن سمند تو بر میجهد که جولان | که رقص میکند از ذوق تازیانهٔ تو

سگند کشت مرا استخوان و خوشحالم | بدین امید که روزی شوم نشانهٔ تو

شب از فسانه بروز آورند و عجب | که روز و شب چو خود آرم من از فسانهٔ تو



هلالی از غم جانسوز — عشق تو آه مکش

که سوخت جان من — از آه عاشقانهٔ تو



سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو — تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کشم — ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو

جان آرزوی وصل تو کردست و زار — من برگرفته از دل و جان آرزوی تو

چون من هلاک روی توام رخ ز من متاب — بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو

ای دل ز دیده گریهٔ شادی طمع مکن — کین آب رفته باز نیاید بجوی تو



از لطف کعبه که — هلالی غلام ماست

ای من غلام لطف — همین کعبت کوی تو



روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او — شب روم لیکن چه حاصل چون نبینم روی او

ما چو از هر سو بخاک کوی او آوردیم روی — بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی او

گرچه از دل دورم ولی هر جا که منزل میکنم — می نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او

او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم — تا که آزاری نه بیند ساعد و بازوی او

بسکه در پهلوی او خود را نمی‌خواهم ز رشک
دیگری را چون توانم دید در پهلوی او

وا رود آن نامهربان پیوسته برابرو گره
از گره گویا بهم پیوسته شد ابروی او


تا هلالی را فراقت
ناله دیگر برون


چنگ بزم و رود ساخت
می‌آید از هر موی او

صبح اگر دم زند لعل از لب میگون او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

قصهٔ لیلی و مجنون پای تا سر خوانده‌ام
هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او

مهر آن مه را بجانت بسکه لایق او فتاد
عشق روز افزون من با حسن روز افزون او

داغها دارم ز دل چون لاله و نتوان نهفت
لاله را داغ درون پیوسته از بیرون او

از فسون گر نیست ما را چون علاج خواب
پیش ما افسانه باشد بهتر از افسون او

جز بخون تو نویس عنوان نامهٔ قتل مرا
تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او


سرو میگوید هلالی
در عبارت کوته آمد


قد موزون ترا
طبع ناموزون او

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او
که سرو ناز تواند شدن برابر او

ز نو بهار رخش آفت خزان دوست را — هنوز تازه میداشت سبزه تر او

بنازم آن قتره شوخ را که در رحم قتل — چنان نکرد که حاجت شود بخنجر او

به نیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد — فراغتست مرا از بهشت و کوثر او

رقیب کیست که او را سگ درش خوانم — اگر برند از آن کوی او سگ در او

چو کفتهای هلالی — بوصف تازه گلست

ز برگ لاله و نسر — ین کنند دفتر او

خاکم بره سگ چو رسم بحرم او — تا باید که بجایی برسیم در قدم او

بر زخم دلم مرهم راحت بگذارید — تا کم نشود راحت درد و الم او

زنهار نه که بر من ستم دوست خوشست — خوش نیست که بر غیر من آید ستم او

میسوزم و این آه جگر سوز دلیل است — از جان و دلم دود برآورد غم او

داریم امید کرم از یار ولیکن — دیدیم ستمها بامید کرم او ما

گفتم که هلالی ز غمت — سوی عدم رفت

گفتا چه تفاوت — ز وجود و عدم او

خواهم

خواهم فکندن خویش را پیش قد بالای او ‌ ‌ ‌ یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

سرو قدش نو خاسته ماه رخش ناکاسته ‌ ‌ ‌ خوبش صورت آراسته حسن جهان آرای او

غم نیست جان من اگر داغم نهادی بر جگر ‌ ‌ ‌ ای کاش بندد داغ دگر پهلوی بالای او

تا دل بجان آمد مرا این دیده شد حیران او ‌ ‌ ‌ مردم نشین آن سرو را انجا نخواهم جای او



گفتم بلا بالی و میدهم ‌ ‌ ‌ جان میدهد گفتا چه غم

گفتم کسو بنشین قدم ‌ ‌ ‌ گفتا کرا پروای او



سینه مجروحست از هر جانبی صد غم درو ‌ ‌ ‌ با چنین کجا باشد دل خرم درو

در دهان غنچه از لعل تو آب حسرت است ‌ ‌ ‌ لیک پندارند مردم قطره شبنم درو

سالها حیران او بودم کسی آگه نشد ‌ ‌ ‌ زانکه حیرانند خلق جمله عالم درو

عاشقانرا آن سر کو از همه عالم خوشست ‌ ‌ ‌ وان سگان کو بهتر از خیل بنی آدم درو



تا بلا بالا نمیرزی ‌ ‌ ‌ از سگان کمترین

هیچکس دیگر نبی ‌ ‌ ‌ میند بچشم کم درو



یار وداع میکند تاب وداع یار کو ‌ ‌ ‌ وعده وصل میدهد طاقت انتظار کو

وه که بر آستان تو گشت رقیب معتبر — پیش سگ درت مرا اینقدر اعتبار کو

نسبت روی خوب او با مه و مهر چون کنم — عارض مهر و ماه را لطف رخ نگار کو

یار تو نو بهار تو باعث مجلس است ولی — ساغر لاله گون کجاست ساقی گلعذار کو

طمع هلالی از جهان — سوی عدم کشد بلی

ما او دیار هستی — خوشتر ازین دیار کو

ای بیوفا چه چاره کنم در جفای تو — تا کی جفا کشم بامید وفای تو

چون مبتلای عشق مرا نیست چاره — بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو

خواهم من از خدا بدعا صد هزار جان — تا صد هزار جان بتصدقش فدای تو

من کیستم که بر سر تو جان فدا کنم — ای صد هزار جان که بمیرم برای تو

تا دیده ام که بند قبا بسته کرده — بر دل چه بندهاست مرا از قبای تو

ای سرو اگر چه دور شدی از کنار من — حقا که در میانه جانست جای تو

روزی که عمر خویش — هلالی دهد بباد

میخواهد از خدا که — شود خاک پای تو

لیلی و مجنون

لیلی و مجنون اگر بودی در دوران تو
آن یکی حیران من میگشت وان حیران تو

وای من خود را بکش امروز از دست رقیب
ور نه چون خود را شود دست من و دامان تو

زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد
گر کسی مرهم نهد باری هم از پیکان تو

وی که از تاب جفا آلوده میکشتی مرا
آه اگر ظاهر نگشتی خنده پنهان تو

مشکل روز قیامت بر من آسان گر زد
این عجب تنها که دیدم در شب هجران تو



در غم هجران بلا
ای صبر کن تدبیر چیست



هیچ تدبیری ندارد
ور درد بیدرمان تو

ای همچو پری از من دیوانه رمیده
صد بار مرا دیده و گویا که ندیده

دریاب که ماتم زده روز فراقت
هم چهره خراشیده و هم جامه دریده

ای وای بر آن عاشق محروم که هرگز
نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده

این حال که نه غم خورد و نه آه کشیدی
از دست غمت آه چگویم چه کشیده

این اشک جگرگون عجبی نیست که امروز
خار عجبی در جگر ریش خلیده

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
ور واکه کف پای ترا چشم رسیده

بر روی تو این قطره خون چیست هلالی
گویا که دل از غصه بر روی تو دویده

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته
عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته

دل خانهٔ خداست چه سازم که کافری
آن خانه را گرفته و بتخانه ساخته

یارب چرا شده است رقیب آشنای تو
وز من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته

از من شنو حکایت او پیش از آنکه خلق
گویند با تو یک یک افسانه ساخته

دل نیست آنکه در تن فرسودهٔ من است
دیوانه ایست جای بویرانه ساخته

پیمانه بیار باده که دمبدم
دوران ز خاک ما و تو پیمانه ساخته

خرسند شد هلالی از مزرع جهان
مسکین او بهمین دانه ساخته

بیجهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده
غالبا آهنگ قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی
می ندانم آنچه چون نیست آنکه با ما کرده

دیده جای تست دیگر از نظر غایب مشو
مردمی کن چون [illegible] مردمان جا کرده

آلیسی

گر مسیحا مرده را زنده کردی از دمها / تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده



دوش میگفتم که مهمان دیدن خورشید را / هلالی باش کفت در شب تمنا کرده



بر بستر بلا کم بیمار و زار مانده / کارم ز دست رفته و ستم ز کار مانده

رفتست وصل جانان مانده است جان بزاری / ای کاشکی نماندی این جان زار مانده

من کیستم غریبی از وصل بی نصیبی / هجران یار دیده و از دیار مانده

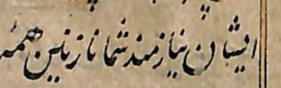
در دل ز گلعذاری میبود خار خاری / آن گل نماند اما این خار خار مانده

با آنکه در هوایش خاکم بکرد رفته / او را هنوز از من بر دل غبار مانده

هر جا بپای خود را که من باو رسانم / او نیز در گذشته من شرمسار مانده



ده چون کنم هلالی فارغ نشسته / کان ماه با رقیبان من در انتظار مانده



زین پیش لطف بود و کنون جور و کین همه / اول چه بود آخر چه این همه

خوبان را بجز شما را چه آگهی / ایشان نیازمند شما نازنین همه

غمهای دوست اندک و بسیار هر چه هست ‌ ‌ بادا نصیب این دل اندوهگین همه

ای دیده از غبار رهش توتیا جوی ‌ ‌ که گریه تو گل شده وی زمین همه

گر ناگهان بسوی ‌ ‌ هلالی قدم نهی

ساز و نثار مقدم تو ‌ ‌ عقل و دین همه

تا چند بهر کشتن ما جور و کین همه ‌ ‌ ما کشته میشویم چه حاجت باین همه

رحمی که از جفای تو رفتند عاشقان ‌ ‌ دلخسته و شکسته و اندوهگین همه

تو قبله مرادی و خوبان زانفعال ‌ ‌ دارند پیش روی تو رو بر زمین همه

یکبار رحم کن بجانب ما بین زروی لطف ‌ ‌ یک بنده کی بسوی رقیبان مبین همه

رخساره بر فروز بسوی چمن خرام ‌ ‌ تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه

گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت ‌ ‌ مجنون شوند مردم صحرانشین همه

چون در رهت هلالی ‌ ‌ سرگشته تا که شد

گردند ساکنان فلک ‌ ‌ آفرین همه

با تو یکیست مرا غرض نیازست این همه ‌ ‌ من بنده انم ترا با من چه نازست این همه

شنفاست

خنده ات جانفزاست و لب جانبخش و تو جان پروری
ما به جمعیت عمر دراز است این همه

خوابم از چشم و دلم از دست رفت از کار رفت
از فسون آن دو چشم سحرساز است این همه

از سجود آستانت چهره ام پر گرد شد
گرد چون گویم که نور آن نماز است این همه





شرح غمهای هلالی کو
ش کردن مشکلست

مستمع را نکتهای
جا نکند است این همه

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده
معلوم میشود که تو عاشق ندیده

هر طعنه که بر دل آزرده کرده
بر زخم ما جراحت دیگر فزوده

گفتی اگر دل از تو ربودم بصبر کوش
صبری که بود پیشتر از دل ربوده

ای دل وفا مجوی که خوبان شهر را
ما آزموده ایم تو نا آزموده ها





جوری که از تو
دید هلالی ز بخت خویشتن

آن نیز هست کز
ز چشم نموده

دردا که باز ما را درد عجب رسیده
هم دل ز دست داده هم جان بلب رسیده

آن ماهرو که با من شبها بروز کرده
گشتست در فراقش روزم بشب رسیده

کی باشد اگه بهم از دولت وصالش | اندوه دور رفته عیش و طرب رسیده



غیر از طلب هلالی | کاری مکن درین باره

هر کس رسید جایی | بعد از طلب رسیده



بکجا روم ز دردت چه دوا کنم چه چاره | که هزار بار خون شد جگرم هزار پاره

بتنم ز عشق دردی که اگر بکوه گویم | عجب اگه نرم گردد دل سخت سنگ خاره

بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم | دو هزار دیده باید که ترا کنم نظاره

سر من ز جمع خوبان بکسی ترا چه نسبت | تو زیاده زماه و دگران کم از ستاره

ز برای کشتن من چو نشست چشم شوخت | ز چه میکشد خنجر تیز باز هر کناره

چو غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه کن | که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره



دل خسته هلالی | چو لبت وختی حذر کن

که مباد ز آتش | عشق رسد لعله شرار



دیده ام از تو جفایی که ندیده است کسی | بلکه زینگونه جفا هم نشنیده است کسی

هر کسی محنت عشق تو کشیده است ولی | آنچه من از تو کشیدم نکشیده است کسی

لزت

لذت چاشنی وصل تو من دانم وبس — من که چون عاشق دیوانه ندیدست کسی

طرفه باغیست گلستان لیکن چسود — چون گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی

دل و جان داد — هلالی و غم عشق خرید



گرچه غم را بدل و — جان نخریدست کسی

ای صد هزار چون من خاک در سرای — گر روی برون خرامدش تو دلربای

خواهم که با تو باشم اما کجا شنیدی — مثل تو پادشاهی با همچو من گدای

یارا لب من نازک دانی که چیست قدت — سروی که باشد او را از برگ گل قبایی

شادم بگوئیش ای غم از آه ناله خود — کین ناله و آه آخر سر میکشد بجایی

گر این بلای جان نماند رفت در حق من — یارب نگاهدارش از هر بد و بلایی

گویند ای بلایی — در عشق چیست کارت



هر دم جفا کشیدن — از دست بیوفایی

چون در میان خوبان مست بیوفایی — هرگانگی زانکه تیان بهتر ز اشنایی

هر روز اگرچه با خود بیسازم آشنایی — خود را ز روز اول بیگانه مینمایی

جان نیست جانان تا او جدا شد از من / جانیم ز تن جدا شد فریاد ازین جدایی

افتاده ام ز وصلش در محنت رقیبان / دولت مرا فسا زد ای بخت من کجایی

در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر / با یکدگر نیاید رندی و پارسایی



تا دیده ام هلالی / خود را گدای کویش

سلطان وقت / خوشتم خوش وقت این گدایی



ما که اگر ز ما سخنی گوش میکنی / یک لحظه نا گذشته فراموش میکنی

گویی بدیگران سخن اما چو من رسم / تا نشنوم حدیث تو خاموش میکنی

یک روز هم بمجلس ما چهره بر فروز / تا چند باده با دگران نوش میکنی

دستم بگیر که از پا فتاده ام / با دیگری چه دست در آغوش میکنی



گوش ضار بقول / هلالی نمی نهی

گویا حدیث مدعیان / گوش میکنی



اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی / تو پادشاهی و ما بنده تو هیم تو دانی

ترا اگر چه نیاز مرا قبول نیفتد / من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی

به هر کس که نشستی مرا آنجا که نشاندی — دگر کس بنشین تا بر آتشم ننشانی

بغیر جان دگری نیست در دل تنگم ما — امید هست که آنهم نماند و تو بمانی

طریق مهر تو ورزم به هر صفت که توانم — تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی






سحرگاهان که چون خورشید از منزل برون آیی — بر خسار جهان افروز را عالم بیارایی

برعنایی به از سروی بزیبایی فزون از گل — تعالی الله چه لطفست اینچه زیبایی چه رعنایی

مرا گویی که جان بگذار و زمانی کم بجو — بجان و دل مطیعم هرچه میگویی چه فرمایی

مگر جانی که بر جان آمدی تا که برون رفتی — مگر عمری که هر که میروی دیگر نمی آیی

چه خوش باشد که اول با من افتد گوشه قسمت — سحر چون نرگس بیمار از خواب ناز بگشایی

دل از درد جدایی میکند آهی و میگوید — که تنها عجب دردیست آه از درد تنهایی



هلالی آید و هر شام — سوی تو منتظر بنشیند

که شاید چون مه نو — از کنار بام بنمایی



من نگویم که وفا یار مرا بایستی
این صفت یار دلازار مرا بایستی

لطف خوبان دگر نیست علاج دل من
اندکی صبر دل زار مرا بایستی

هر کجا شیوهٔ دلجوی با جان دیدم
غیرتم کشت که دلدار مرا بایستی

زین همه خواب که بخت سیه من دارد
اندکی دیدهٔ بیدار مرا بایستی

ذوق پیکان ترا سینه ندانست دریغ
زخم آن سینهٔ افگار مرا بایستی

در جهان قاعدهٔ مهر و وفا نیست ولی
یار بی مهر و جفاکار مرا بایستی

وصف ابروی چو گفت این شمع
پیش هلالی گفتم شب تار مرا بایستی

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی
ما بندهٔ توایم تو سلطان کیستی

جان میدهند بهر تو خلقی ز هر طرف
آیا ازین میانه تو جانان کیستی

ای گنج حسن با تو چه حاجت بیان شوق
هم خود بگو که در دل ویران کیستی

می بینمت که بر سر ناز و کرشمه
تا باز در کمین دل و جان کیستی

ما از غمت هلاک تو با غیر همنفس
بنگر کجاست درد تو درمان کیستی

دور از خ



دور از رخ تو روز
تا خود تو آفتاب



هلالی سیاه شد
درخشان نبینی

یار بود و از صحبت اغیار بودی کاشکی | که گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی

ذره را فی الجمله قدری نیست پیش آفتاب | قدر من هم نیز آن مقدار بودی کاشکی

چون توان گفتن که چون تو کاش تو بودی اندکی | اندکی بود آنقدر بسیار بودی کاشکی

هر گل از روی تو یادم داد و آتش زد بدل | اینهمه گلها که دیدم خار بودی کاشکی

یار دوش آمد به بالین من و من بیخبر | بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی

می بدیوار می‌فکندی سایه عمرم رززنگ | قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی



رفتی و در ره هلالی
عاشقانرا قوت



همچنان ناگفته ماند
گفتار بودی کاشکی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی | عالم از ناز تو پر شد نازنین عالمی

خرمن آدم چو یکسر دانه بر باد شد | چون کند با دانهٔ خال تو مشکین آدمی

مرده صد ساله را در یکنفس جان میدهی | با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینه را گفتم که مغموم شود دل غمناک گفت / با غمش جایی که من باشم چه جای بیغمی

گر هلالی از درت / محروم شد تدبیر چیست



در حریم آن حرم / کس را نباشد محرمی

چه حاجتست که هر لحظه خشم و گه عتاب کنی / کرشمه بنما تا جهان خراب کنی ماها

شراب خورده و خنجر کشیده آمده / که سینه ام بشکافی و دلم کباب کنی

چه غم که توبهٔ من بشکنی از آن ترسم / که دور کار چو رسید توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران / چو میبریم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی اینهمه از بهر / خویش میسوزی

تو ذره چه تمنای / آفتاب کنی ماها

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی / نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدانی

کنون تا میتوانی از جفا کردن پشیمان شو / که بعد از کشتنم سودی نمی آرد پشیمانی

قدت بر جان هر دم فتنهٔ یا رب چه خویش باشد / اگر بنشینی و این فتنه را از پای بنشانی

دلم گر سوختی بگذار باری استخوانم را / که میخواهم سگ کوی ترا آرم بمهمانی

هلالی




هلالی دشمن است آنکه او را دوست میدارد
محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
بیا پی کر نباشد گاهگاهی

نگاهی کن بامیدیکه داری
که دارم هم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم افروز
که پیش آمد مرا روز سیاهی

رقیبا امشب از من پر حذر باش
که خواهم سوخت عالم را بآهی

رود سالی که آن مه را ببینم
که دیدست اینچنین سالی و ماهی

بنزد خوشه چین خرمن عشق
همه عالم نمی ارزد بکاهی




هلالی خاک شد سویش گذر کن
چه دامن میکشی از خاک راهی

تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی
امکان صبر نیست دگر چون کند کسی

جان را اگر بمهر تو از دل برون کند
از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی

یارب چه طالعیست که روزی هزار بار
هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی

خون میکنی بکین بر جسم نگاه کن ما را
تا بهر یک نگاه که صد خون کند کسی



حیرانم از جنون
یعنی چرا ملامت



هلالی و طعن خلق
رندان کند کسی ما را

تیر و کمان گرفته سوی شکار میروی
صید تواند عالمی بهر چه کار میروی

جانب صید که شوی همره خویش
بی سگ خویشتن مرو چون پی شکار میروی

آنچه خجسته هر کسی گر بسر مهر میشنو
چرخ پیاده میشود چو تو سوار میروی

چون گذری چشم من بزه قدم منه
چند بپای همچو گل بر سر خار میروی

ای دل خاکسار من کی بگرد او رسی
گرد پی با و پای او همچو غبار میروی

سر تن زار من چو خس بهر خدا که آن صبا
همره خود ببر مرا گر تو بیار میروی



یار چو بر قفای خود
چند هلالی از پیش



هیچ نگه نمیکند
بیخود و زار میروی

ای ز بهار تازه تر تازه بهار کیستی
وه چه نگار طرفه طرفه نگار کیستی

نیست رخ تو ماه را کو کبه تو شاه را
ماه کدام کشوری شاه دیار کیستی

لا ذو

لاله و سرو این چمن چون فکند پیش تو
خسته رنج حیرتم کشته درد فرقتم

سرو کدام گلشنی لاله عذار کیستی
من بمیان حیرتم تو بکنار کیستی



چیست هلالی آخر همه
حال تو زار شد بگو



محنت و درد عاشقی
عاشق زار کیستی ها

گهی که جانب احباب چشم باز کنی ها
همیشه باز کنی چشم لطف سوی کسان

بهر نیاز که بخت ه هزار ناز کنی
چو کومیت که مکن از ستیزه باز کنی

زبیش دیده ما گر نهان شوی چه عجب ها
زمان وصل تو عمر منست وه چه شود

فرشته خویی و از مرد م احتراز کنی
اگر نشینی عمر مرا دراز کنی



نیاز خویش هلالی
خوش آنکه روی بدر



بخلق عرض مکن
گاه بی نیاز کنی

عاشق اگر حیات بجو قصه جان تو
بیش زحسن تا تمام

جان ما اگر حیات دگر هست آن تویی
ماه تمام روی زمین زین زمان تویی

یوسف اگرچه بود بخوبی عزیز مصر
حالا بملک حسن عزیز خوبان تویی

ماه تمام

گر صد هزار جور نمایند مهوشان
ایشان ستمگرند همین مهربان تویی

گر دل ز درد خون شد و جان بلب رسید
غم نیست چون طبیب من ناتوان تویی

خیز ای رقیب جای سگش را بمن گذار
من کیستم اگر سگ این آستان تویی

گر جان بیاید از
هلالی ازان چه باک
جایی که هست در
تن او جاودان تویی

زهی شراب لبت مایهٔ طربناکی
نموده نرگس مستت می ای پاکی

اگر ز دامن پاکت نگرد باد صبا
کجا شگفته گلی در چمن بدین پاکی

بیک خرام که کردی هزار دل بردی
تبارک الله ازین چابکی و چالاکی

نشسته‌ام بر هت چون غبار میترسم
که ناگهان بکشی دامن از من خاکی

جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت
چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

تن ضعیف هلالی
بهیچ لایق نیست
خوابیکه بر سر آتش
نهی بخاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا نظر نکنی
چه شد که جانب ما بگذری نظر نکنی

اسید جان

رسید جان بلبم چون زیم اگر نرسی
هلاک گشتم چون کنم اگر نکنی

چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع
روی همان دم و با ما شبی سحر نکنی

ز باده چهره بر ساختی و میترسم
که چون روی بحریفان مرا خبر نکنی

شد از جفای تو ملک دلم خراب و هنوز
درین غمم که ازینهم خراب تر نکنی

جفا که با من دلخسته میکنی سهل است
غرض وفاست که با مردم دگر نکنی



هلالی این چه حالتست که هیچ
یاران فرستاده پیام نشنو



از بلا حذر نکنی

چند رسوا شوم از عشق بسن شیدایی
عشق خوبست ولیکن نه بدین رسوایی

خواستم پیش تو گویم غم تنهایی خویش
آمدی سوی من و رفت غم تنهایی

بر زمین جلوه نمودی ملک از رشک گریست
که فلک را ملکی نیست بدین زیبایی

سرو گلرنگ خوش زیباست ولی نتوان یافت
گل بدین نازکی و سرو بدین رعنایی

در چمن پیش تو گفتست نرگس ما را
گرچه دور از تست ما تنهایی

مست عشقیم اگر هیچ نداریم چه غم
غم نادانی ما به که غم دانایی

چون سگ نیست هلالی که درین کوی جوائی
دگرش عیب مکن روی و

دورم شبی که دوزخ زانشب علامتیست
از روز من مپرس که آن خود قیامتست

یارب ترحمی بدر سنگ خطای خلق
اول شکسته ایم ز هر سو ملامتست

بر آستان عشق مرا سر بلند شد
این سربلندی از قدم سرو قامتست

رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب
اینهم که شب و باز بیاید کرامتست

ثابت قدم بقد هلالی براه عشق
او را درین طریق عجب استقامتست

ای سیه نامه که ز برای نجات
حرفی از باب رحمتش می طلبی

سبقم چیست گفته زین باب
سبقت رحمتی علی غضبی بابا

چیست گفتی تو

محمد عربی کابروی هر دو سراست
کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح
بدین حدیث لب لعل روح پرور او

ها مریم

که من مدینهٔ علمم علی درست سرا
عجب خجسته حدیثی است من سگ درا

دلا تا توان مهر گیتی فروز
که تیغ سدرست مکنت کشیده

مشو غره گر ابلق چرخ را
تنها و قدر زیر زینت کشیده

گرفتم که بر آسمان رفته
اجل عاقبت در کمندت کشیده

ای خواجه مپندار که ما گوهر جودیم
وین حقهٔ فیروزه گردون صدف ماست

ما هیچ کسانیم که بر ما همه کس
خواری رسد آن بتحقیق شرف ماست

از نیک و بدم دمبدم ایام نباشم
ایشان همه نیکند بدی از طرف ماست

بکوشش هلالی که عاقبت چو هلالی
بلند مرتبه گردی و فلک مقام شوی

نهفته از نظر خلق باش ماه بماه
گرت هواست که منظور خاص و عام شوی

خمیده قامت و زار و نزار شو یعنی
چو ماه نو که خود گیر تا تمام شوی

دوش دیدم که بخواب من بیهوش آمد — مونسی جانب آن دلبر خونین جگران

چون چراغ از نظر افروختم و گفتم — گفتمش ای چشم و چراغ دگران

چه سبب بود که با اینهمه بیداری من — دیده در خواب شد امشب بخیالات دگران

گفت این دولت بیداری از آنست که او — بسته چشم شود امشب بخیالات دگران

غنچه از غمکده رعنا باید نیست — در دست من آن نگار رعنا باید نیست

در دهر اعتبار نمی باید هست — تشریف حضور یار رعنا باید نیست

گر سر برده من نروم از نظرت — چون بجا ماند هم خاک شوم در گذرت

چون گرد شوم بر آستانت آیم — بنشینم و برخیزم از خاک درت

ازبس

از بسکه مراد دولت دیدار کم است
گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است

رنجست فراقت که یکی بسیار است
عیشست وصال تو که بسیار کم است

ای سیم ذقن آنچه دهان آنچه لبست
این خال چه خال و آنچه زلف عجب است

روی تو دران دو زلف مشکین چه عجب
هر روز که هست در میان دو شبست

چون صورت زیبای تو انگیخته اند
صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند

القصه که سنگ صورت آرای ترا
در قالب آرزوی ما ریخته اند

آبی که تمام از نمکت ریخته اند
ذرات وجودت نمک بیخته اند

با شیر جا بجا نمک آمیخته اند
تا همچو تو صورتی بر انگیخته اند

هر کس که می عشق بجامش کردند
از دوری درد عشق تلخ کامش کردند

گویا همه غمهای جهان درینجا | جمع آمده بود عشق نامش کردند

تا کی دولت ازین غزین خواهد بود | با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو | تا بود چنین بود چنین خواهد بود

تا همچو من از دست تو پامال مباد | آزرده دل و شکسته احوال مباد
از حال خراب ما بسکا نرانگشت | حالیست چرا که سکه بدان حال مباد

دیدم که یکی دو دسته از سنبل تر | بر بسته و خوش نهاده پیش نظر
گفتم که برو دو زلف یارش بنگر | بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر

یار آمد و یار دلنواز آمد باز | بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او | صد شکر که عمر رفته باز آمد و باز

امروز ز حد میگذرد سوز فراق
وین شعله و آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب
این روز قیامتست یا روز فراق



از درد دل خود و بفغانم چکنم
وز زندگی خویش بجانم چکنم
صبر است مرا چاره و دانند همه
لیکن من بیچاره ندانم چکنم



ای همنفسان چند که یارید بمن
عاشق شده ام مرا گذارید بمن
تا چند بگوید ز فلان دل بکسی
من دانم و دل شما چه دارید بمن



مسکینم و کوی عاشقی منزل من
مسکین دگر این دل بیحاصل من
ای جان عزیز تو مسکین گشتی
مسکین تو و مسکین من مسکین دل من



تا چشم تو غمزه ساز خواهد بودن
صد دل شده عشقباز خواهد بودن

تا از طرف تو ناز خواهد بودن | از جانب ما نیاز خواهد بودن



سبحان الله چه شکل موزونست این | از هرچه گمان برند افزونست این

نتوان گفتن که چیست تا چونست این | کز دایرهٔ خیال بیرونست این



همه تن زخم ز دست تو نگاهت تیغ

این ... بی شنیده درون

گر من بکنم گناه | تا سنگی کشته شوم

خون من مکن تباه | در گردن تو

که در پی آزار دل رنجوری | که بر سر بیداد من مهجوری

گفتی

گفتی بجوی خورم ترا یا بکنم | بر عاشق خود هر چه کنی مجبوری

در پنجه غیر پنجه کردن تا کی | سیم و زر را زنخبه کردن تا کی

گل را یکبار روست شستن تا کی | جانرا بجل شکنجه کردن تا کی

نقش تو اگر نه در مقابل بودی | کارم ز فراق غم مشکل بودی

ای کاش که دیده | که در مقابل محروم

دل با تو و دیده | از مقابل بودی

تمت کتاب بعون
ملک الوهاب

572-Ms.